

پسرش جواب داد: «آرام باش مادر، همین الان میروم.» او در تمام دنیا از هیچکس، جز مادرش، نمی ترسید. هر زمان که مادرش با خشم به او می تاخت، ترس تمام وجودش را فرا میگرفت، چون حس میکرد که این صدای وحشی و عشن صدای او نبوده، که صدای کهن و پرصلابت قوم سرسخت بنی اسرائیل بود.

یعقوب برگشت و با اشاره سر به همراهانش، فیلیپ و ناتانیل، گفت: «میرویم.» گردآگرد چلیک های شراب را دنبال یهودا گشت. انا آهنگر، غیش زده بود.

معدیه حیج و داد می کشید. خونین و مالین به گوشه گودال افتاده و بازوانش را روی سر نهاده بود تا از خوردن سنگ در امان بماند. زنان و مردان دور گودال حلقه زده، می خندیدند. سیداران و انگورچینان، از تمام موستانهای اطراف، کارشان را رها کرده، در حال سر رسیدن بودند. پسرها مشتاق دیدن حالت خونین و نیمه مرغان این تن پر آوازه بودند و دخترها هم بخاطر اینکه از این زن نفرت داشتند و به او حسودی میکردند، چرا که او مزه همه مردها را می چشید و ایشان در محرومیت کامل بودند.

بارابباس دست به علامت توقف قیبل و قال بالا برد. میخواست که حکم را جاری کند و سنگسار کردن آغاز شود. در همان لحظه، یعقوب حاضر شد و شروع به پشروی سوی جانباز سر کرده دزدان، نمود. انا فیلیپ محکم بازوی او را گرفت و گفت: «کجا میروی؟ ماها هم همیطور؟ ما که از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کنیم. در مقابل تمام افراد ده چکار میتوانیم بکنیم؟»

لنا صدای وحشی مادر در گوشهای یعقوب زنگ میزد. فریاد زد: «آهای بارابباس، آئی آدم کش، از قرار معلوم به ده ما آمده ای که آدم بکشی. بسیار خوب، آن زن را تنها بگذار، ما خودمان در باره اش حکم می کنیم. ریش سفیدان مجدل و کفرناحوم، همیطور پدرش، سخاغام ناصره، می آیند و در باره اش حکم می کنند. این قانون است.»

زیدی پیر که با چماق سنگینش سر رسیده بود، توی حرف پسرش دوید و گفت: «حق با پسر من است. درست میگوید، قانونش همانست.»

بارابباس بدن غول پیکرش را بحرکت درآورد و مستقیم رویروی آنها ایستاد. فریاد زد: «ریش سفیدان ده رشوه ای هستند، زیدی هم همیطور. من به آنها اعتمادی ندارم. قانون منم. و اگر کسی از شماها جرأتش را دارد، یالله بیاد میدان و زوروش را امتحان کند.»

اهالی مجدل و کفرناحوم از زن و مرد دور بارابباس ازدحام کردند. چشمهایشان را عنون گرفته بود. یک فوج پسر بیجه مسلح با فلاخن از ده فرا رسیدند.

فیلیپ بازوی ناتانیل را گرفت و عقب کشید. بطرف یعقوب برگشت و گفت: «پسر زیدی، اگر مردش هستی، عودت برو جلو. ما که قدم از قدم بر نمیذاریم. مگر به سرمان زده؟»

— ترسوها، خجالت نمی کشید؟

— نه والله، خودت برو جلو.

یعقوب رو بسوی پدرش نمود. اما اوسرفه کرد و گفت: «من یک پیرمردم.»

باراباس، در حالیکه قهقهه می‌خندید، گفت: «چطور شد؟»

سالومه پیر که به بازوی پسر کوچکش تکیه داده بود، سر رسید. پشت سر آنها، مریم زن یوسف، با چشمانی اشکبار می‌آمد. یعقوب برگشت، مادرش را دید و بخود لرزید. پیش رویش آدم کش ترسناک بود با تودهٔ بخشم‌آمدهٔ روستاییان و پس پشت او مادرش، وحشی و شمشیر.

باراباس که آستینهایش را بالا میزد، دوباره نعره زد: «چطور شد؟»

پسر زبیدی با خود زمزمه کرد: «سرافکنده‌شان نمی‌کنم.» جلورفت و باراباس

بیکباره بسوی او آمد.

برادر کوچکش که سعی میکرد بازوی مادرش را رها کند تا بکسک یعقوب برود،

گفت: «الان می‌کشش.» اما مادرش او را عقب کشید و گفت: «تو آرام بگیر، دخالت

مکن.»

اما درست در همان لحظه که دورقبت می‌خواستند باهم گلاویز شوند، از حاشیه

دریاچه فریادی شفاف انگیز بگوش رسید: «خداوند دارد می‌آید.» جوان آفتاب سوخته‌ای

جلو آنها بیست و خیز پرداخت. نفس نفس میزد، دستهایش را تکان میداد، و فریاد میزد:

«خداوند دارد می‌آید.»

همگی دور جوانک حلقه زدند و داد زدند: «کی دارد می‌آید، کی؟»

جوانک جواب داد: «خداوند.» و به پشت سرش رو بسوی بیابان اشاره کرد:

«خداوند، اونهاش.» همه برگشتند. خورشید اینک در کار غروب بود و گرما فروکش

میکرد. مردی داشت از ساحل بالا می‌آمد. مثل راهب صومعه، سرپا سیدپیش بود.

خرزهره‌ها کنار بارانداز دریاچه خرق در گل بودند. و مرد سیدجامه دستش را دراز کرد و

خرزهرهٔ قرمز رنگی را چید و میان لیانش گذاشت. دو عدد مرغ دریایی که روی قله سنگها

قدم میزدند، بکناری رفتند تا او عبور کند.

سالومه پیر سر سینه‌مویش را بالا گرفت و هوا را استشمام کرد. از پرسش پرسید:

«کی دارد می‌آید. باد تغییر کرده است.»

پرسش جواب داد: «مادامه الان قالب تهی میکنم. فکر میکنم خودش باشد.»

— کی؟

— هس، چیزی نگو.

— پشت سری هایش چه کسانی هستند؟ خدای بزرگ، یک فوج سرباز دنیاالش

می‌دوند.

— مادر آنها فقیر فقرائی هستند که خوشه‌های ریخته شده باغها را می‌چینند. آنها سرباز نیستند. نترس.

و واقع امر اینکه خیل زنده‌پوشان که در پی او روان بودند، بیک فوج سرباز می‌مانستند. آنها بلافاصله از زن و مرد و بچه با کیسه وسید توی پوستهای چیده شده پخش شدند و بیستجو برداشتند. همه ساله هنگام برداشت محصول باغهای انگور و زیتون و گندم از خیل عظیم این گدا گشته‌ها از تمام نقاط جلیل، مثل موروملیخ، میریختند و گندم و انگور و زیتونی را که صاحبان زمین بحکم شریعت موسی برای فقرا بجا می‌گذاشتند، جمع‌آوری می‌کردند.<sup>۱</sup>

مرد سیدپوش ناگهان بر جای ایستاد. دیدار جمعیت هرسانش کرده بود. بخودش گفت: «باید از اینجا بروم. این دنیای انسانهاست، من باید بروم. باید به بیابان برگردم، چایکه خدا آنجاست...» بار دیگر سرنوشتش به تار موش بسته بود. بکدامین راه باید برود، پیش یا پس؟

همه آنها که در گرداگرد گودال حلقه زده بودند، او را مینگریستند. یعقوب و باراباس با آستین‌های بالازده هنوز مقابل هم ایستاده بودند. حتی مجدله هم سر بلند کرد و گوش فرا داد. این سکوت علامت چه بود، مرگ یا زندگی؟ باد تغییر یافته بود. ناگهان از جا جست. بازوانش را بلند کرد و فریاد کشید: «کمک!» مرد سیدپوش صدا را شنید. آن را شناخت و بخود لرزید. زمره کنار گفت: «مجدله است، مجدله! باید او را نجات دهیم.» در حالیکه بازوانش را گشوده بود، سرعت بطرف جمعیت پیش رفت.

هر چه بیشتر به جمعیت نزدیک میشد و چشمان غضب‌آلود و خشونت شکنجه‌بار و تار یک قیافه‌شان را احساس می‌کرد، قلبش بیشتر بجوش می‌آمد و وجودش از همدلی و عشق غلیان می‌کرد. با خود گفت: «مردمان اینهاستند. همه باهم برادرند، لذا نمیدانند. برای همین هم هست که رنج می‌کشند. اگر می‌دانستند، چه جشن و سروری بپا می‌شد، چه به آغوش کشیدنها و بوسه بر روی یکدیگر زدنها، و چه سعادت!»

عاقبت رسید. از صخره سنگی بالا رفت و بازوانش را به سمت چپ و راست دراز کرد. تنها یک کلمه، کلمه‌ای شادی‌آفرین و پیروزمند از عمق جانش بیرون جهید: «برادران!»

مردم شگفت‌زده یکدیگر نگرینستند. کسی جواب نداد.

۱— دو «سفر لایوان» باب نوزدهم چنین آمده است: «او چون حاصل زمین خود را درو کند، گوشه‌های مزرعه خود را تمام نکند و محصول خود را خوشه‌چینی نکند. و تا کستان خود را دانه‌چینی ننماید و گوشه‌های ریخته شده تا کستان خود را برمی‌چیند. آنها را برای فقیر و غریب بگذارد.»

فریاد پروزمتد دوباره طنین افکند: «برادران، از دیدار شما خرسندم.»  
 باراباس با برداشتن سنگی بزرگ از روی زمین جواب داد: «صلیب‌ساز، ما از دیدار  
 شما خرسند نیستیم.» کسی با فریاد دلخراشی گفت: «پسرم» و مریم پیش تاخت و  
 پرسش را در بغل گرفت. خندید، گریه کرد، او را نوازش کرد. اما او بی آنکه سخنی  
 بگوید، بازوان مادرش را از دور خود باز کرد و بسوی باراباس پیش رفت. گفت: «باراباس،  
 برادرم. از دیدار تو خشنودم. من یک دوست هستم و حامل پیامی مسرت‌بخش می‌باشم.»  
 باراباس غرید: «تو دیگر نیایی» و خودش را جلو مجدلیه قرار داد تا از انتظار پنهانش  
 کند. اما او صدای معبودش را شنید و پیا جست. جیخ کشید: «عیسی، کمک.»

عیسی با یک قدم خود را به کنار گودال رسانید. مجدلیه با چنگ‌زدن به صخره  
 سنگها، بوسیله انگشت و ناخنهایش در کنار بالا آمدن بود. عیسی خم شد و دستش را دراز  
 کرد. مجدلیه دست او را گرفت. بالا آمد و غروشان و خون‌آلود بر روی زمین افتاد.

باراباس پیش دوید و پا بر پشت او نهاد. در حالیکه سنگ دستش را بالا میبرد،  
 غرید: «او مال من است. میخواهم بکشمش. حرمت شنبه را نگاه نداشته. مرگ بر او!»

مردم، که دلواپس بودند تا می‌ادا قربانیان فرار کنند، بنوبه خود فریاد زدند: «مرگ  
 بر او مرگ بر او!» زبیدی هم با دیدن خیل ژنده‌پوشان، که اطراف تازه وارد حلقه زده بودند و  
 پلاشک کله‌شان را با عقاید صد تا یک غازی می‌انباشت، داد زد: «مرگ بر او!» وای بحال ما  
 اگر گدا گشته‌ها انصار گسیخته شوند. با کوبیدن چماقش بر زمین دوباره داد زد: «مرگ  
 بر او!»

عیسی جلو بازوی بلند شده باراباس را گرفت. با صدائی آرام و غمگین گفت:  
 «باراباس، تو خودت هیچگاه یکی از قرامین خدا را زیر پا نگذاشته‌ای؟ در تمام عمرت  
 هیچگاه دزدی نکرده‌ای؟ قلی انجام نداده‌ای، زنتی مرتکب نشده‌ای، دروغی نگفته‌ای؟»  
 آنگاه رو بسوی جمعیت پرخروش نمود و تک‌تک آنها را نگرستین گرفت: «از  
 میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اولین سنگ را پرتاب کند.»

توده مردم از جا جنبید. تک‌تک ایشان پا پس گذاشتند. در تلاش بودند تا از شر این  
 نگاه‌تیز چنگ که حفره یادبودها و اندامهای حیاتی ایشان را می‌کاوید، بگریزند. مردها  
 تمامی دروغهایی را که در طول عمر خویش بر زبان آورده، شمهائی را که در حق دیگران  
 اعمال کرده و با زن دیگران همانوش شده بودند، فریاد آوردند.

زنها روسری‌هایشان را پائین کشیدند و سنگها را از دستان خویش رها کردند.  
 زبیدی، که احساس میکرد هم اکنون این اوپاش پروز از میدان بدرخواهد آمد،  
 خشمناک شد. باردیگر عیسی رو بسوی مردم کرد و یکایکشان را نگاه کرد. نگاهی که تا  
 عشق دیدگان‌شان نفوذ میکرد.

— از میان شما آنکس که گناهی مرتکب نشده است، اولین سنگ را پرتاب کند.

زیدی گفت: «من، باراباس سنگ را بسن بده، آترا که حساب پاکست از معاصبه چه باکست، امن اولین سنگ را پرتاب می کنم.»

باراباس خوشحال شد. سنگ را به او داد و خود بکفاری رفت. زیدی بالای سر مجدله ایستاد. سنگ را در مشت گرفت و بد و سبک سنگبیش میکرد تا آترا درست بر سر او بزند. مجدله کنار پاهای عیسی خود را میچاله کرده و آرام بود. احساس میکرد که اینجا ترسی از مرگ ندارد.

ژنده پویشان خشناکین به زیدی پر نگر بستن گرفته، و یکی از آنها که لاغرتر از همه بود، خود را به جلو انداخت. فریاد زد: «آهای زیدی، خودت میدانی که خدایتی وجود دارد. دستت خشک خواهد زد. نمیترسی؟ به گذشته فکر کن. بین هیچوقت حقوق مساکین را بالا نکشیده‌ای؟ هیچوقت در زندگیت باعث نشده‌ای که مویسان بنیسی به حراج گذاشته شود؟

هیچوقت شبها پایت را پختانی بیوه‌زنی نگذاشته‌ای؟»  
گداهکار پیر، همچنان که گوش میداد، وزن سنگ را در دستش احساس میکرد و بیشتر و بیشتر جلو خود را میگردت. نساگهان فریادی برکشید. بازویش بی اراده به پایش خم شد و بلااستفاده افتاد. سنگ بزرگ از دستش در غلطید و روی پایش افتاد و انگشتش را شکست.

ژنده پویشان فریاد شادی سرکشیدند: «مجزوه، مجزوه! مجدله بی گناه است.»

باراباس از خشم دهنه‌اش شد. صورت آبله گوش مثل آتش سرخ شد. بطرف پسر مریم خیز برداشت، دست بلند کرد و بر او سیلی لواخت. اما عیسی به آرامی طرف دیگر صورتش را گرفت و گفت: «برادرم باراباس، آنطرف را هم سیلی بزن.»

دست باراباس سست شد و چشمانش از حلقه بیرون پرید. این دیگر چه جور آدمی است؟ که - شیخ آدم، با شیطان؟ مات و مبهوت پارس کشید و به عیسی خیره شد.

پسر مریم بار دیگر او را تهنیت کرد: «برادرم باراباس، طرف دیگر صورتت را هم سیلی بزن.»

در این حین و بیس، یهودا از زیر سایه درخت انجیری که تمام ایستاد ایستاده و نگاه میکرد، بیرون آمد. او همه چیز را دیده بود ولی حرفی نزده بود. کشته شدن یا نشدن مجدله برایش تاثیر نداشت. خوشحال بود که می شنید باراباس و ژنده پویشان رودرروی زیدی ایستاده و گنگاهانش را به رخ او کشیده بودند. بهالگاه که عیسی را کنار ساحل دریاچه با لباس سفید دیده بود، قلبش به تپش افتاده و با تیز کردن گوشه‌پایش، زوزه کنان گفتم بود: «حالا معلوم خواهد شد که او کیست، کارش چیست و پیمانش کدام.» اما همان ایستاد، همان کلمه آغازین - «برادران» - به مذاق خوش نیامده و چهره‌اش درهم رفته بود.

باخود زمزمه کرد: «هنوز هم یک جو عقل توی کله‌اش فرو نکرده است. نه، ما همه برادر نیستیم. اسرائیلی‌ها و رومی‌ها برادر نیستند، حتی اسرائیلی‌ها هم در میان خودشان برادر نیستند. صدوقیان که خود را با رومی‌ها می‌فروشدند و کدخداها که روی کار قیصر روم سر پوش می‌گذازند، برادران ما نیستند. نه، پس نجات کارت را بدجویی شروع کرده‌ای، مواظب باش.» اما با دیدن عیسی، که طرف دیگر صورتش را بدون خشم و با مهربانی مأنوق بشری گرفته بود، ترمس وجودش را فراگرفت. بر سر خود فریاد کشید: «این دیگر چه جور آدمی است؟ این... این نگهداشتن طرف دیگر صورت. تنها یک فرشته میتواند اینکار را بکند، تنها یک فرشته، یا... یک سگ.» با یک خیز خود را به باراباس که در کار حمله به پسر مریم بود، رسانید و با صدائی خفه گفت: «بیش دست نزن. یاالله از اینجا برو.»

باراباس شگفت‌زده به یهودا نگر بست. آنها عضو یک انجمن اخوت بودند. در کنار یکدیگر، چه بسا به دعوات و شهرها وارد شده، خائنین به اسرائیل را کشته بودند. و حالا... زمزمه کنان گفت: «خوهم یهودا، تو؟»

— آره من، برو.

باراباس از جایش تکان نخورد. یهودا در انجمن اخوت بالادست او بود و نمیتوانست مخالفتی بکند. اما از سوی دیگر عزت نفسش نمیگذاشت از جا تکان بخورد.

صحن ریش باردیگر آمرانه گفت: «برو!»

سرکوده دزدان سر به پائین انداخت و نگاهش وحشیانه به پسر مریم انداخت. زمزمه کنان، در حالیکه مشتش را گره می‌کرد، گفت: «از چنگ من نمی‌توانی در بروی. باز هم یکدیگر را می‌ببینم.» آنگاه بسوی افراد زیر فرمانش برگشت و با کم میلی به آنان دستور داد: «یاالله، برویم!»



## فصل سیزدهم

خوشید در کار سر فروردن در گریبان افق بود. تب روز پاتین آمده بود و باد فروکش میکرد. دریاچه با رنگ‌های طلایی و آبی برق میزد. چند لک لک سیری ناپذیر بالای صخره‌ها روی یک پا ایستاده و چشمان خود را به آب دریاچه دوخته بودند.

نئده پویشان چشم به پسر مریم دوخته، در انتظار ایستاده بودند. نمی خواستند از آنجا دل بکنند. ایشان منتظر چه بودند؟ گرسنگی و هربانیشان را فراموش کرده بودند. خبالت مانکین راء همانها که از بیجا گذاشتن چند شاخه انگور در مویزها برای شیرین کام کردن مسکینان خودداری کرده بودند، فراموش کرده بودند.

ایشان از صبح از مویزانی به مویزان دیگر رفته و سبدهایشان خالی مانده بود. همین جریان در درویدن گنم اتفاق افتاده بود. ایشان از مزرعه‌ای به مزرعه دیگر رفته و جوال‌هایشان خالی مانده بود و هر شب بیچه‌هایشان با دهانهای باز در انتظار آنان می نشستند. انا اکنون، می آنکه چرائی و چگونگی آنرا بدانند، چنین می نمود که سبدهایشان پر است. به مرد سپدهوش که رویرویشان ایستاده بود، می نگر بستند و نمی توانستند از او دل بکنند. در انتظار ایستاده بودند و خود هم نمی دانستند در انتظار چه هستند.

پسر مریم با نگاه خویش پاسخ نگاه آنان را میداد. او هم در انتظار ایستاده بود. احساس می کرد که همه این جانها به گردن او آویخته‌اند. از او چه می خواستند؟ دنبال چه چیزی بودند؟ او که هیچ چیز نداشت، چه می توانست به آنان بدهد؟ به آنان می نگریست و باز می نگریست، و برای لحظه‌ای شهادتش را از دست داد و خواست دوباره بگریزد، انا شرم جلودارش شد. بر سر بیدایه که به پاهای او چسبیده بود، چه می آمد؟ چگونه می توانست اینهمه چشمانی را که با اشتیاق به او خیره شده بود، تسکین نابخشوده رها کند؟ برود؟ انا به کجا؟ خدا در همه سو حضور داشت. رشته لطف الهی برگردنش افکنده شده بود و هر جا که خاطرخواست بود، او را می برد - لطف او نه، قدرت او، قدرت همه توان او. پسر مریم اینک



احساس می کرد که این خاک خانه اوست، خانه دیگری نداشت. احساس می کرد که این آدمها بیابان او بودند، بیابان دیگری نداشت.

و در حالیکه سرش را خم نموده خود را تسلیم عنایت پروردگار کرده بود، زمزمه کنان گفت: «خدایا، خواست خواست تست.»

از میان زنده پوشان، پیرمردی به اعماست و سخن گفت: «پسر مریم، ما گرسنه ایم، اما از توانایی نمی طلبیم. تو هم مثل ما فقیری. دهنت را باز کن و کلمه محبت آمیزی بسا بگو، و ما سیر خواهیم شد.»

مرد جوانی بخود جرأت داد و گفت: «پسر مریم، قلم گلوی ما را فشار میدهد. قلب ما بیش از این یارای تحمل ظلم را ندارد. تو گفتی که کلمه محبت آمیزی با خود آورده ای. آن کلمه را بسا بگو و عدالت بر ایسان بیاور!»

پسر مریم به مردم نگر بست. صدای آزادی و گرسنگی را شنید و دلش شادمان شد. احساس می کرد که سالیان سال در انتظار این صدا نشسته بوده است، همین صدایی که اینک او را به نام می خوانند. با بازوانی گشاده رو بسوی مردم نمود و گفت: «برادران برویم.»

بیکباره، انگار که آنان هم سالیان سال در انتظار این دعوت نشسته و اسم حقیقی خود را برای اولین بار شنیده اند، قلبشان از شادی لبریز شد، و فریاد کشیدند: «بنام خدا، برویم.» پسر مریم از پیش، و بقیه در انگاره یک تن از پی او روان شدند. کنار بارانداز دریاچه، تپه حمزه داری بود که، برعم گرمای آتشاک خورشید ناستان که تمام روز بر سرش می بارید، هنوز برونگ سبز روشن بود. اکنون، در هوای دلتناز غروب پر از مرزنگوش و پونه وحشی بود. بالای تپه بنظر می رسید که زماتی پرمتش گاه بت پرستان بوده است، چون تکه های چند سر ستون کنده کاری شده هنوز برجها مانده بود. ماهیگیری که شب ها در دریاچه ماهیگیری می کردند، مرتب شبح سفیدی را می دیدند که روی سنگ مومر نشسته است. حتی، یوش شی شید که این سنگ گریه می کند... اینک آنها بسوی همین تپه بود که گوتی در عالم خلصه می رفتند: پسر مریم از پیش و خانواده بزرگ فقرا از پی.

سالومذ پیر رویه پسر کوچکترش نمود و گفت: «دست مرا بگیر. ما هم می رویم.» بعد دست مریم را گرفت و گفت: «مریم، گریه نکن. مگر آن نور را بر گرد صورت پسرت ندیدی؟»

مادر که حقن گریه را داشت سر می داد، جواب داد: «من پسر ندارم، من پسر ندارم. تمام آن زنده پوشان پسر دارند و من پسری ندارم.» و گریان و مویان، بطرف تپه به راه افتاد. او حالا شکنی برایش نمانده بود: پسرش او را برای همیشه ترک گفته بود. بدانگاه که برای بنل گرفتن وی پیش دویده بود تا با خود به خانه اش برود، با شگفتی مادرش را نگر بسته بود، گویی نمی شناختش. بدانگاه هم که گفته بود: «من مادرت هستم.» دستش

را جلو آورده و او را از خود رانده بود.

زبیدی پدر زنش را دید که همراه جمعیت از تپه بالا می‌رود. با اخم و تخم چو بدستی اش را برگرفت و رو بسوی پسرش یعقوب و همراهان پسرش، فیلیپ و ناتانیل، نمود و به توده پر همه و هیجان‌زده اشاره کرد: «آنها گرگهای گرمته هستند، لعنت بر همه شان باد! بهتر است که قاطی آنها داد بکشیم، مبادا ما را بجای گوسند بگیرند و قهرمان بدهند. پشت سر هم می‌آئیم، ولی فراموش نکنید، این پسر آسیاب بادی مریم هر چه خواست به آنها بگوید، ما او را هو خواهیم کرد. می‌شنوید؟ مبادا بگذاریم که دست بالا بگیرد. یا الله، همه با هم به پیش برویم. عجله کنید.»

با گفتن این کلمات، بکندی یک الاغ شل، او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. درست در همین لحظه، دو پسر یونس ظاهر شدند. پطرس بازوی برادرش را گرفته و به آرامی و ملایمت با او حرف می‌زد، تا مبادا عصیانیش کند. اما آندیکری در تشویش بود و نگاهش را ب مردم که مثل مور و ملخ بالا می‌رفتند، و به مرد سپیدپوش، که قافله سالاران بود، دوخته بود.

پطرس از یهودا، که هنوز در کوچه ایستاده و عاجز از اخذ تصمیم بود، پرسید: «آنها کی هستند؟ بکجا می‌روند؟»

سرخ ریش با لحنی استهزاآمیز گفت: «پسر مریم.»

— و آن قوچ در دنبال او؟

— فقیر قرانی که خوشه‌های ریخته شده را پس از انگور چیش جمع می‌کند. آنها با یک نگاه، عاشق سینه‌چاک او شده‌اند. فکر می‌کنم میخواهد برای آنها حرف بزند. — چه می‌تواند بگوید؟ او که نمیتوانست حتی یک بسته بونجه را بین دو خر تقسیم کند.

یهودا شانه‌هایش را تکان داد و زمزمه کنان گفت: «خواهیم دید.» و او هم شروع به بالا رفتن از تپه نمود. دوزن سیاه‌چرده، خسته و کوفته، از موبستان بر می‌گشتند، هر یک سید بزرگی از انگور بر سر داشتند. به همراهی دیگران رشک بردند و تصمیم گرفتند برای گذراندن وقت به آنها بیوندند. با این تصمیم، عقب دست برآه افتادند.

یونس پیر، نور بر شانه، خود را به سوی کلبه‌اش می‌کشید. گرسنه بود و برای رسیدن تعبیل داشت. با دیدن پسرهایش و انبوه جمعیت، که از تپه بالا می‌رفتند، با دهان باز ایستاد و چشمان گرد و ماهی گونه‌اش را به آنها دوخت. او به چیزی فکر نمی‌کرد. از خود نپرسید که چه کسی مرده، چه کسی عروسی کرده، یا اینهمه جمعیت بکجا می‌رود. او به چیزی فکر نمی‌کرد. او فقط با دهان باز خیره شده بود.

زبیدی بر او بانگ زد: «بیا، یونس پخیر مناهی، بیا برویم. مهمانی است. از قرار معلوم مریم مجدالیه دارد عروسی می‌کند. بیا برویم و خوش بگذرانیم.»

یونس لبان ضعیفش را بحرکت درآورد. میخواست سخن بگوید، اما تغییر عقیده داد. برای جابجا کردن نور بردوشش، شانه‌اش را تکانی داد و با گامهای سنگین بطرف کلبه راه افتاد. مدتی بعد، زمانی که عاقبت به کلبه‌اش نزدیک میشد، ذهنش پس از درد زایمان زیاد بالاخره وضع حمل کرد. زمزمه کنان گفت: «زیدی کله‌خ، برو گمشو.» آنگاه با لگد در را باز کرد و وارد شد.

هنگامی که زیدی و همراهانش به بالای تپه رسیدند، عیسی بر روی سرستونی چهار زانو نشسته بود. هنوز دهانش را نگشوده بود. چنین مینمود که منتظر آنها بود. خیل گدایان رو بروش بودند، مردها چهارزانو روی زمین نشسته و زنها در عقب ایستاده و به او می‌نگریستند. خورشید فرونشسته بود، اما کوه سیرون در طرف شمال هنوز آفتاب را در قله‌اش نگاه داشته و اجازه گریزش نمیداد. عیسی، با دستهایی که صلیب‌وار روی سینه قرارشان داده بود، جنگ میان نور و ظلمت را تماشای میکرد. گاه و بیگاه، به آهستگی نگاهش را به طرف چهره‌های مردم می‌کشاند، چهره‌هایی که مستقیم به سوی او برگشته بود. گرسنگی، این چهره‌ها را پر چین و چروک، غمناک و تکیده نموده بود. و چشمانی که به او دوخته شده بودند، ملامت‌بار نگاهش میکردند. گوش آماج سرزنش او بودند.

بسخن دیدن زیدی و همراهانش، باخاست. گفت: «خوش آمدید. همگی دور من جمع شوید. صدایم زیاد بلند نیست. میخواهم برایتان سخن بگویم.»

زیدی بعنوان ریش‌سفیده جلوتر از همه راه افتاد و خود را بر بالای سنگی نشاند. سمت راست او دو پسر، و نیز فیلیپ و نائانیل بودند، و سمت چپش پطرس و آندریاس. سالومه پسر و مریم، زن یوسف، عقب‌تر میان زنها ایستاده بودند. مریم دیگر، مریم مجدلیه، کنار پاهای عیسی بر زمین افتاده و صورتش را میان دستهای پنهان کرده بود. یهودا زیر درخت کاج شکنجه‌دیده‌ای که باد آنرا درهم پیچیده و به یکسوخم شده بود، به انتظار نشسته و چشمان کبودش از میان سوزنهای کاج چون دشنه بر پسر مریم فرو می‌رفتند.

عیسی در نهان می‌لرزید و برای یافتن شهادت در تقلاً بود. این لحظه‌ای بود که سالها از فرارسیدنش ترسیده بود. آزمون اینک فرا رسیده بود. خدا پرور شده و با زور او را بجایکه میخواست— پشاروی انسانها— آورده بود تا به حرف زدن با ایشان وادارش نماید. و حالا او چه میتوانست به آنها بگوید؟ شادیهای اندک زندگانی او در ذهنش درخشیدند و آنگاه غمهای پیشمارش: مسابقه با اعدا، نمایی آنچه که در سرگردانی‌هایش دیده بود— کوهها، گلها و پرندگان، چوپانانی که گوسفند آواره‌ای را بر روی شانه‌هایشان حمل میکردند، ماهیگیرانی که تورشان را برای گرفتن ماهی به آب می‌انداختند، برزگرانی که بدر می‌افشاندند، درو میکردند، گندم باد می‌دادند و آنگاه حاصل را بخانه‌هایشان منتقل می‌ساختند. آسمان و زمین دم بدم درون ذهنش باز و بسته میشدند: همه معجزات خدا بودند— و او نمیدانست که ابتدا کدامیک را برگزید. میخواست همه را آشکار کند تا این

نسکین ناپذیران را تسکین بخشد. این دنیائی که بر او مکتوف شده بود، قصه پر بیان خدا بود، پر از شاهزادگان و غولان، درست مثل قصه‌ای که مادر بزرگش برای او نقل میکرد تا از گریه باز- ایستد و غذا از ایوان آسمان عم شده و این قصه را برای انسانها نقل میکرد.

تبتی کرد و بازوانش را گشود. با صدائی لرزان گفت: «برادرانه، برادرانه، مرا می‌بخشید که به زبان مثل برای شما سخن می‌گویم. من آدمی ساده، عامی، فقیر و غولار- شمرده همانند شماها هستم. یک سینه سخن دارم. انا ذهنم یارای نقل کردن آن را ندارد. دهانم را باز میکنم و بی آنکه خودم بخواهم، کلمات مانند قصه بیرون می‌آیند. برادرانم، مرا می‌بخشید. ولی به بان مثل سخن خواهم گفت.»

مردم قریب زدند: «پسر مریم، سراپا گوئیم.»

عیسی یار دیگر دهان گشود:

— برزگری بجهت پاشیدن تخم بیرون شد. و چون بذرمی افشاند، دانه‌ای از آن بر زمین افتاد و پرندگان آنرا خوردند. دانه‌ای دیگر بر سنگلاخ افتاد. خاکی نیافت تا رشد کند و خشکید. دانه سوم در میان خارها ریخت و خارها نمو کرده آنرا خفه نمودند. عاقبت، دانه آخری بر روی خاک نیکو افتاد، ریشه گرفت و برگ و بار افشاند و گندم داد و قوت انسان شد. هر که از میان شما گوش شنوا دارد، اینرا بشنود.<sup>۱</sup>

همه ساکت بودند و حاج و وایج بهم نگاه میکردند. انا زبیدی پر که دنبال بهانه‌ای برای جار و جنجال می‌گشت، بی‌خاست. گفت: «بتأنعم، ولی نس فهمم. شکر خدا، من گوش دارم و می‌شنوم. انا نس فهمم. چه میخواهی بگویی؟ نمیتوانی آشکارتر ادای مقصود کنی؟» غنده‌ای استهزاه آمیز کرد و با غرور به ریش سفیدش دست کشید و اضافه کرد: «یا نکند که تصادفی خودت همان برزگر باشی؟»

عیسی با فروتنی پاسخ داد: «ولی، من برزگرم.»

زبیدی پر با نولختن چوبدستی‌اش بر زمین، اظهار داشت: «خداوند ما را مصلوب بدارد. حتم دارم که ماهم سنگها و خارها و مزارعی هستیم که تو در آنها بذرمی افشانی، ها؟»

پسر مریم با صدائی آرام جواب داد: «همینطور است.»

آندریاس گوش تیز کرد و گوش‌ها داد. همچنانکه به عیسی می‌نگر پست، قلش چون حیوانی وحشی به جدار سینه‌اش کوبیده میشد. در اولین دیدار با یحیی تمسددهنده در سواحل اردن همین حال را داشت. یحیی پوست حیوانات بنور خود پیچیده و خورشید او را می‌فرسود. نهار، شب زنده‌دارها و گرمسنگی آنچنان بجانش افتاده بودند که از او چیزی جز دو چشم هیولا- دو حرقه مشتعل- و حلقومی که قریب میزد: «توبه کنید، توبه کنید»- جای

نمانده بود. بدانگاه که فریاد میزد، امواجی عظیم از اردن برمی‌خاست، کاروانها متوقف میشدند و شترها از پشروی عاجزمی ماندند. و اینک پشاروی او این دپگری بود که لیخند میزد و صدایش آرام و مزاج بود. پرندهای مبهوت بود که برای اولین بار میخواست چهچه بزنند و چشمانش بعضی سوزاندن، نوازش میکردند. قلب آندریاس بین عیسی و یحیی به پس و پیش بال می‌گرفت و کاملاً هاج و واج مانده بود.

آهسته آهسته، یوحنا از کنار پنوش فاصله گرفت و به عیسی نزدیک شد. گامی چند با عیسی فاصله نداشت که زبیدی او را دید و پیش از پیش خشمناک شد. او از دست پیغمبران دروغین دل پرغیظی داشت. پیغمبران جدید، هر روز سال از زمین می‌جوشیدند و بار زمین را بر روی دوشهای خود می‌گرفتند و هر یک از آنان گوش با تفاهسی از پیش ساخته به مالکان، کاهنان، و پادشاهان می‌تاختند. هر آنچه را که در این دنیا فرص و خوب بودند، میخواستند بی‌نیاز کنند. و حالا، چشم روشن، اینهم از پسر پاهای مریم!

زبیدی با خود گفت: «بہتر است گردنش را، حالا که جوان و نودست، بیچانم.» برای جستن نشانی از تشویق، برگشت تا ببیند دیگران چه میگویند. یحیی، پسر بزرگ خویش را دید که سگرمه‌هایش را در هم کشیده است، انا نمیدانست از پریشانی است یا خشم. زبش را دید که اینک پیش آمده و چشمانش را از اشک می‌سترد. نگاهش را به جانب زنده‌پوشان انداخت، و از دیدار آنها وحشت‌زده شد. همه این گداگشته‌ها، با دهانهای باز مانند پرندگان که مادرشان آنها را غذا میدهد، به پسر مریم خیره شده بودند. با خود زمزمه کرد: «مردم شور ریخت هر چه گداست ببرد.» آنگاه به خود گفت: «بہتر است ساکت شوم و الاً توی دردمرسم انجم.»

صدای آرام و حزن‌آلود شنیده شد. کسی که کنار پاهای عیسی نشسته بود، شروع به صحبت نموده بود. آنها که عقب نشسته بودند، بلند شدند تا ببینند کیست. پسر کوچک زبیدی بود. آهسته آهسته طرف پاهای عیسی خزیده بود و اینک با او حرف میزد.

— تو بزرگتری و ما سنگها، خارها و مزاج. انا چه بذری درد دست داری؟ عارض نازمورسته و بکر او گر گرفته بود. چشمان سیاه و یادامیش دردمندانه به عیسی خیره گشته بود. بدن سپید چاق آلودش با تشنج به بالا کشیده شده و در انتظار بود. بدش برات شده بود که زندگی او، زندگی این دنیا و آن دنیا، بسته به جویایی بود که دریافت میکرد.

عیسی به متظیر شنیدن حرف او خم گشته بود. همچنان که به قلبش گوش فرا داده و در تلاش یافتن کلام مناسب، کلام ساده، معمولی و نامبر بود، مدتی ساکت ماند. دانه‌های سپید حرق بر چهره‌اش نشسته بود. پسر زبیدی با تشویش سؤال خود را تکرار کرد: «چه بذری درد دست داری؟»

عیسی سبکباره شق ورق ایستاد، بازوانش را گشود و به جانب جمعیت خم شد. این

فریاد از عمق جاننش بر کشید: «یکدیگر را دوست بدارید - یکدیگر را دوست بدارید.»  
با گفتن این سخن احساس کرد که ناگهان قلبش تهی شده است. و خستندگی  
سرستون افتاد.

نحوه پا خاست. مردم به تب و تاب افتاده بودند. بسیاری از آنان سر تکان دادند و  
عده‌ای خنده سرد داشتند. پیرمردی که گوشه‌های سنگین بود، پرسید: «چه گفت؟»  
- گفت که باید یکدیگر را دوست بداریم.

پیرمرد که داشت عصبانی میشد، گفت: «غرمسکن است. آنکس که از گرمسگی  
دارد تلف می‌شود، نمیتواند آدم شکم‌پر را دوست بدارد. قربانی جور نمیتواند جابر را دوست  
بدارد. غیر ممکن است. بهتر است بخانه برگردیم.»

به‌ودا به درخت کاج تکیه داده و ریش قرمزش را با چشم دست کشید. زمزمه کنان  
گفت: «که اینطور پسر نتاز؟ این همان چیزی است که آمده‌ای بسا بگوش؟ این همان پیام  
شگفت‌آور است که بر ایمان آورده‌ای؟ از ما میخواهی که روس‌ها را دوست بداریم، ها؟  
فکر کردی که ما همانطور که طرف دیگر صورتت را نگهبیداری، گردنمان را می‌گیریم و  
می‌گوئیم: برادر عزیز، لطفاً مرا بکش؟»

عجیب این زمزمه را شنید، چهره‌های محبوس را و چشمان سرخی‌رنگ را دید - و  
نهیید. تلخی بر چهره‌اش دوید. با فراخوانی تمام قدرتش بی‌اخاست. با صدای مصرانه و  
تضرع‌آلود تکرار کرد: «یکدیگر را دوست بدارید، یکدیگر را دوست بدارید. خدا محبت  
است. منم فکر میکردم که او وحشی است. منم فکر میکردم که کوهها به اشاره دست او  
دود میشوند و انسانها از بین می‌روند. در صومعه پنهان شدم تا بگریزم.  
به سجده افتادم و منتظر ماندم. بخود می‌گفتم: «حالا او خواهد آمد. حالا او مانند  
ساعتی بر من فرود خواهد آمد.» و یکروز صبح او آمد. همچون نسیمی خنک بر من وزید و  
گفت: «فرزندم، بیا عزیز» و من بی‌اخاستم. من آمدم. اینجایم. دستهایش را صلیب‌وار  
روی هم نهاد و تا کمر خم شد، گوش به آندهای پشاروی خود تعظیم میکند. زبده‌ی پیر، در  
حالی‌که چوبدستی‌اش را در دست می‌فشرد، سرفه‌ای کرد و تلف انداخت. چشم‌آلوده زمزمه  
کرد:

«خدا همچون نسیمی خنک! پادشاه برو بجهنم.»

پسر مریم سخن خویش را ادامه داد. او اکنون از صخره به پائین آمده، بمیان مردم  
رفت. یکایک آنان را، تضرع‌آلوده نگر بستن گرفت. پائین می‌رفت و بالا می‌آمد و بازواتش  
را به آسمان می‌گشود. می‌گفت: «او پدرم است، او هیچ دردی را التیام نیافته و هیچ زخمی  
را لا‌علاج رها نخواهد ساخت. هر اندازه که در این دنیا رنج و گرمسگی بکشیم، بهمان اندازه  
و بیشتر در بهشت میراب خواهیم شد و شادمان خواهیم گردید...» عسته شده، بسوی سرستون  
برگشت و نشست.

فریادی برخاست: «وقتیکه من مردم، میخواهم سر به تن بهشت نباشد.»  
 اما عیسی در خدا فرق شده بود و نشنید.  
 اینک او فریاد زد: «خوشا بحال کسانی که گرمه و تشنه عدالتند.»  
 از خیل گرمسگان یکی میان کلام او دوید و گفت: «عدالت کافی نیست. عدالت  
 کافی نیست. ما نان می خواهیم.»

عیسی پا کشیدن آهی، گفت: «نان هم. نان هم... خوشا بحال کسانی که گرمه  
 و تشنه عدالتند، زیرا ایشان سیراب خواهند شد. خوشا بحال خمگینان، زیرا ایشان تقویت  
 خواهند شد. خوشا بحال مسکینان، حلیمان، مظلومان. برای ایشان است، برای شماست:  
 شما مسکینان و حلیمان و مظلومان که خدا ملکوت آسمان را آماده کرده است.»

دو زن سیاه چرده، که هتوز سبدهای انگورشان را بر سر داشتند، بسرعت بیکدیگر  
 نگاهی افکندند، و بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند، سبدها را پائین آوردند و یکی از سمت  
 چپ و دیگری از راست شروع به توزیع انگور بین مسکینان نمودند. مجدلیه که کنار پای  
 عیسی افتاده بود، هتوز جرات نمیکرد سر بالا کند، اما گاهی بطور نهانی پای معلّم را که  
 میان مویزهای او فرق شده بود، می بوسید.

کاسه صبر یعقوب لبریز شد، بیاجست و آنجا را ترک گفت. آندریاس عسمناک  
 شده بود. خود را از چنگ برادرش رهانید و ریت رو بروی عیسی ایستاد. فریاد زد: «همین  
 الان از رود اردن، در یهودیه، می آیم. آنجا پنجمی ندا می دهد: «انسان‌ها آتش زنه هستند و  
 من آتشم. من آمده‌ام تا زمین را از آلابش بپریم و زنگار از روح بزدایم تا مسیحا قرارسد.» و  
 تو ای پسر نجار، تو وعظ عشق می کنی! چرا نگاهی به اطراف خودت نمی اندازی؟ همه  
 جا مملوّ از دروغگو و آدم کش و دزد است. همه ریاکارند— فقیر و غنی، ظالم و مظلوم،  
 کاتبان و فرسیان— همه و همه. من هم دروغگویم. من هم ریاکارم، برادرم پطرس هم،  
 زبیدی، با آن شکم گنده اش، همینطور. او «عشق» را می شنود و به قابلهای و آدمهایش فکر  
 میکند و اینکه چطور تا می تواند از چرخشت آب انگور بدزدد.»

زبیدی پسر یا شنیدن این کلمات، خشمگین شد. پس گردن خپله اش مثل آتش  
 سرخ شد، و رگهای گردنش متورم گردید. چوبدستی اش را بلند کرد و بسوی آندریاس حمله ور  
 شد. اما سالومه بازوی او را بموقع گرفت و آرام به او گفت: «شرم بر تو باد، شرم بر تو باد.  
 یا الله راه بیفت برگردیم به منزل.»

با فریادی بلند، طوری که همه بشنوند، زبیدی گفت: «هیچ گدای بی سرو پائی،  
 اینجا تویی ملک من نمیتواند دست بالا را بگیرد.» و در حالیکه از خشم کف بر لب آورده  
 بود، بسوی پسر مریم برگشت و فریاد زد: «و تو ای نجار، تو هم برای من ادای مسیح موعود  
 را در نیار که بدا بحالت، بیچاره. تو هم آخر عاقبت مثل آنهای دیگر به صلیب آویخته  
 خواهی شد. این جور مشکلات را فراموش خواهی کرد. ولی من برای تو آدم بی مصرف

دلم نیسوزد. دلم بحال آن مادر بدبخت میسوزد که تو یگانه پسرش هستی.» و بسوی مریم، که خود را بزمین افکنده و سرش را بستگ میگوید، اشاره نمود.

ولی عشم پرمرد هنوز فروکش نکرده بود. چو بدستی اش را بزمین میزد و فریاد می کشید: «دم از «عشق» می زند. آری همه به پیش، همه شما برادرید. بنابراین، بفرمائید هر چه میخواهید بردارید. منزل بی ریاست. ولی چطور میتوانم دشمن خود را دوست بدارم، مگر میتوانم گدائی را که بیرون خانه من پرده میزند و دلش برای شکستن در و چاپیدن من غنچ میزند، دوست بدارم؟ از «عشق» دم میزند، ترا خدا این کله پوک را باشیدا راستی، راستی که خدا پدر این روسی ها را بیامرزد، گیرم که کافر باشند. هر چه هست، نظم را مستقر ساخته اند.»

گفتار زبیدی واکنش خبل گدایان را برانگیخت. با فریادهای عشم آلود، بطرف زبیدی حمله ور شدند. و بیهودا با یک خیز از زیر درخت کاج خود را به جمع رسانید. سالومه پیر وحشت زده شد. دستش را روی دهان شوهرش گذاشت و او را ساکت کرد. آنگاه رو بسوی جمع، که مثل سیلی غروشان و مهیب نزدیک تر میشدند، نمود: «بچه های من، حرفهای او را نشنیده بگیرید. از روی خشم چیزی میگوید و حال آنکه منظور دیگری دارد.»

سالومه همچنین با اشاره سر پسرش را که آرام و عیشحال کنار پای عیسی نشسته بود، فراخواند. «بیا پسر. هوا تاریک است.»

پسرش جواب داد: «مادر میخواهم اینجا بمانم.»

مریم خود را از روی سنگها بلند نمود. اشک چشمانش را پاک کرد و با قدمهای لرزان بسوی پسرش رفت تا او را با خود بمنزل ببرد. مادر نگویند بخت هم از نثار محبت مسکینان به پسرش وحشت کرده بود، و هم از تهدیدهای ریش سفید ثروتمند ده. همچنان که میرفت، گاهی به این و گاهی به آن میگفت: «از شما استغاثه میکنم که گوش بحرفهای او ندهید. او مریض است... مریض...»

با ترس و لرز به پسرش نزدیک شد. اینک او با دستهای صلیب وار ایستاده و به دریاچه خیره شده بود. مریم با ملایمت گفت: «فرزندم، بیا تا با هم بمنزل برویم.» عیسی صدا را شنید، برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. گویی میپرسید که این زن کیست.

مریم، در حالیکه دست دور کمر او انداخته بوده، تکرار کرد: «بیا فرزندم، بیا فرزندم. چرا این چنین بمن نگاه میکنی؟ مگر مرا نمی شناسی؟ من مادرت هستم. بیا برادروانت در ناصره منتظر تو هستم و پدر پیوست...»

پسر سرش را تکان داد و به آرامی گفت: «کدام مادر، کدام برادرها؟ مادر و برادروانت اینجا نیست.»

در حالیکه دستش را بالا گرفته بود، به خیل زنده پریشان و زانانشان اشاره نمود، و به



بهدای سرخ مو، که خاموش مقابل درخت کاج ایستاده و با خشم به او مینگریست. «او پدرم...» انگشش را بسوی آسمان بلند کرد، «پدرم خداست.»

دیدگان این قربانی نحس طالع صاعقه خدا اشکبار شد. «هیچ مادری بیچاره تر از من در تمام دنیا وجود دارد؟ من یک پسر داشتم، یکی، و حالا...»

سالومه پیراین فریاد دلخراش را شنید. شوهرش را رها ساخت و عقب گرد به سوی مریم آمد و دست او را در دست گرفت. انا مریم ابا کرد و بار دیگر روبه سوی پسرش نمود. فریاد زد: «نمی آئی؟ این آخرین باری است که بتومی گویم: بیا!»

در انتظار ایستاد. پسر ساکت بود. او از نوپاز روبه سوی دریاچه نموده بود.

— از نفرین مادر نمی ترسی؟

پسر، بی آنکه برگردد، جواب داد: «من از هیچ چیز نمی ترسم. از هیچ چیز، جز خدا.»

خشم در چهره مریم دوید. مشتش را بلند کرد و حتی برای بر زبان راندن نفرین، دهان گشود. انا سالومه پیر بسوی دست روی لبان او گذاشت و گفت: «اینکار را نکن، اینکار را نکن!» آنگاه دست در کمر مریم انداخت و با زور او را بدنبال خود کشید. «دخترم، مریم، بیا برویم. میخواهم چیزی را بتو بگویم.»

هر دو زن از تپه بسوی کفرناحوم سرازیر شدند. زبیدی پیر غشمگین از جلو میرفت و با چوبدستی اش سر از تن غارها جدا میکرد. سالومه با مریم حرف میزد: «دخترم مریم، چرا گریه میکنی؟ مگر آنها را ندیدی؟»

مریم با شگفتی به او نگریست و اشکش را فروخورد. پرسید: «چه چیز را؟»

— در حالیکه او صحبت میکرد، بالهای آبی، هزاران بال آبی را پشت سر او ندیدی؟

مریم، قسم می خورد که لشکر فرشتگان بود.

انا مریم سرش را از روی نویدی تکان داد و زمزمه کنان گفت: «من چیزی را ندیدم... هیچ چیز.» آنگاه پس از مکث کوتاه، بگفته خود افزود: «سالومه، فرشتگان چه دردی از من دوا می کنند؟ من بیچه و نوه میخواهم، بیچه و نوه، نه فرشتگان.»

انا دیدگان سالومه پیر مملو از بالهای آبی بود. در حالیکه دستش را جلو آورده بود، سینه های مریم را لمس کرد و در گوش او زمزمه کرد— گوش راز بزرگی را برای او می گوید— «مریم، تو متبرک شده ای، و میوه رحم تو متبرک شده است.» انا مریم تسکین ناپذیر بود. سر تکان داد. پشت سر راه می رفت و گریه میکرد.

در همین حین و بیصی، زنده پریشان خشم آگین دور همی حلقه زده بودند. ایشان تهدید بر زبان می رانده، عصا بر زمین می کوبیدند و سیدهای خالی خود را در هوا می چرخانیدند. فریاد میزدند: «مرگ بر ثروتمندان، قربان کلامت، پسر مریم— مرگ بر ثروتمندان.»

عیسی با نوبدی بازوانش را تکان داد. فریاد زد: «من این را نگفتم. من این را نگفتم. برادرانه عشق.»

اقا سکینان، که در اثر گرسنگی وحشی شده بودند، چگونه گوش می‌توانستند داد! ایشان می‌فریادیدند: «حق با آندر یاس است. اول آتش و تیشه، آنگاه عشق.»

آندر یاس، که کنار عیسی ایستاده بود، اینرا شنید. اقا سردر لاک خود فرو برده بود و جوابی نداد. او با خود می‌گفت: که هر وقت استادش در بیابان سخن می‌گفت، کلمات او مانند سنگ بر سر آدمیان فرود می‌آمد و آنان را له می‌کرد. اقا این مرد که در کنارش ایستاده بود، کلماتش را مانند نان میان مردم قسمت می‌کرد... حق بجانب کدامیک بود؟ کدامین راه، راه زور یا راه محبت، برستگاری جهان می‌انجامید.

آندر یاس، در حالیکه این افکار را در ذهن خویش نشخوار می‌کرد، دودست و بر سر خویش احساس کرد. عیسی نزدیکتر آمده و با ملایمت کف دستانش را روی سر او فرار داده بود. انگشتان ملول گونه او آنچنان کشیده بودند که در اثر تماس با هر چیزی، آنرا بغل می‌گرفتند. اینک این انگشتان بر روی تمام سر آندر یاس کشیده شده بودند. آندر یاس تکان نمی‌خورد. احساس کرد، که جسمه‌اش از هم شکافته و شهدی به گوارائی انگبین از شکافها بداخل میریزد، در مغزش می‌تراود، بدهان و گردن و قلبش میرسد و از آنجا بطرف اسماه و احشاه او سرازیر میشود و در کف پاهایش متبلور میگردد. تمامی بدنش، تمامی روحش و تمامی رگ و پی‌های بدنش، مانند درختی تشنه که آب در پایش بریزند، سیراب میشود. لب از لب نمی‌گشود. چه میشد که این دستها از روی سرش هیچگاه بلند نمی‌شدند!

اینک، پس از آنهمه تلاش، عاقبت امنیت و آرامش درونی احساس می‌کرد.

دورترک، فیلیپ و تانائیل، دو یار جدائی ناپذیره با هم در گفتگو بودند. پنه‌دورز لندهور می‌گفت: «از او خوشم می‌آید. کلماتش به شیرینی عمل می‌ماند. سرزنشم نکنی، هنگامیکه به او گوش میدادم، لب و لوجه خود را می‌لبیدم.»

چوپان را عقیده دیگری بود. «من از او خوشم نیامد. گفتار و کردارش یکی نیست. داد می‌زند: «عشق، عشق!» و از آنطرف صلب می‌سازد و مصلوب می‌کند.»

— فیلیپ، بگذار به تو بگویم که دیگر آن همه را نولو برد. می‌باید از آن مرحله، مرحله صلیب، عبور می‌کرد. حالا از آن مرحله گذشته، و راه خدا را در پیش گرفته‌است.

فیلیپ روی حرف خود اصرار می‌ورزید. «من عمل می‌خواهم. گوسفندانم خارش گرفته‌اند. اگر آنان را تبرک کرد و شفا یافتند که هیچ، به او ایمان می‌آورم. و الا با بقیه هم‌الکی هایش بهمانجائی برود که خودت هم میدانی. چرا سر تکان میدهی؟ خوب، اگر میخواهد دنیا را نجات بدهد، بهتر است اول از گوسفندان من شروع کند.»

برده شب، در پاچه و موستانها و جیره آدمیان را پوشانید. دت اکبر در آسمان ظاهر

گشت. در افق مشرق، ستاره سرخی، همچون قطره‌ای شراب، بر فراز بیابان آویخته بود. عیسی ناگهان احساس خستگی و گرمگی نمود. میخواست تنها باشد. مردم کم کم بیاد راه بازگشت و خانه‌ها و بچه‌های کوچکشان، که در انتظار آنها بودند، افتادند. دلوپس‌های روزمره دوباره برگردان آنها سنگینی نمود. حادثه امروز به آذرخشی میمانست. خود را به دست این آذرخش سپرده بودند. اما اینک مرتفع شده و چرخ نیاز روزمره دوباره آنان را در چنگال گرفته بود. تک تک و باهم، بسان پیمان‌شکنان، درمی‌رفتند.

افسردگی بر عیسی چیره شد و روی سنگ مرمر کهن دراز کشید. هیچکس دستهایش را بعنوان وداع بسوی او دراز نکرد. هیچکس درباره گرمگی و داشتن جا برای بروز آوردن شب، سوآلی از او ننمود. رو بسوی ظلمت شب نمود، صدای گامهای پرشتاب را شنید که فروکش می‌کنند—و آنگاه دیگر صدائی نبود. ناگهان همه جا را سکوت فرا گرفت. سر بالا نمود. کسی نبود. به اطرافش نگرست. تاریکی بود. مردم رفته بودند. گرداگرد او چیزی نبود، جز ستارگان آسمان. درون او چیزی نبود، جز خستگی و گرمگی. کجا میخواست برود؟ حلقه به در کدامین خانه بکوبد؟ دوباره روی زمین در خود فرو رفت. احساس سرزنش و رنج میکرد. با خود زمزمه کرد: «حتی روباهان هم لانه‌ای دارند که در آن بفرستند و من لانه‌ای هم ندارم.»

چشمانش را فرو بست. سرما رندانه همراه شب آمده بود و او میلرزید. ناگهان، پشت سنگ مرمر صدای ناله و آنگاه گریه‌ای خفه‌آلود را شنید. با گشودن چشمانش متوجه زنی شد که در تاریکی بسوی او پیش می‌خزد. هنگامی که نزد او رسید، حلقه گیسوانش را باز کرد و پاهای او را، که سنگ‌ها مجروحش کرده بودند، پاک کرد. از بوی عطری زن را به جا آورد.

در حالیکه دستش را روی سر گرم و عطراآگین وی می‌نهاد، گفت: «خواهرم مجدلیه، خواهرم مجدلیه بخانه‌ات بازگرد و دیگر گناه مکن.»  
مجدلیه با بوسیدن پاهای او گفت: «برادرم عیسی، اجازه ده تا دم مرگ دنبال سایه‌ات بیفتم. حالا میدانم که عشق چه معنائی دارد.»  
عیسی حرف خود را تکرار کرد: «بخانه‌ات برگرد. با فرارسیدن ساعت موعود به سراقت می‌آیم.»

فرزندم، می‌خواهم دریای تو بمریم.

— مجدلیه، حوصله داشته باش. ساعت موعود فرا خواهد رسید، اما اینک فرا نرسیده است. با فرارسیدن آن به سراقت می‌آیم. حالا برو.

زن میخواست اعتراض کند که دوباره صدای او را شنید و این بار با تأکید: «برو!»  
مجدلیه شروع به پائین رفتن از تپه نمود. صدای گامهای سبک او لحظه‌ای بگوش میرسید، اما بعد آهسته آهسته صدا قطع شد و دیگر چیزی جز بوی عطری او بر جای نماند. اما

سیم شب وزید و این عطر را هم باخود برد. پسر مریم اینک کاملاً تنها ماند. بر فراز او خدا بود با چهره آبنوسی رنگ شیش که بر آن ستاره پاشیده شده بود. همی گوشه‌هایش را تیز کرد، گوش میخواست صدائی را در این ظلمت ستاره‌آلود بشنود. چشم‌براه ماند... هیچ صدائی نبود. خواست زباتش را بگشاید و از آن «نامرئی» بپرسد: «پروردگارا، آیا از من غشید هستی؟» اما جرأت نکرد. او میخواست حرفهای فراوانی را به خدای نادیده بگوید، اما جرأت نکرد. از سکوتی ناگهانی که او را دربر گرفته بود، وحشت زده شد.

در حالیکه بخود می‌لرزید، باخود گفت: «خدا حتماً از من غشید نیست. اما پروردگارا، چه کسی سزاولار سرزیش است؟ بارها و بارها بتو گفته‌ام که من نمیتوانم حرف بزتم، اما تو مرا بیشتر و بیشتر به پیش رانده‌ای، گاهی با خنده و زمانی با خشم. امروز صبح هم در صومعه، زمانی که رهبانان دنالم کردند تا مرا عابد کنند— هر چند که سزاولار نیستم— و تمام درها را چفت کردند تا از فرارم جلوگیری بعمل آورند، تو در پوشیده کوچکی را نشانم دادی، چنگالهایت را بر موهانم انداختی و مرا اینجا جلو این جمعیت عظیم انداختی. بمن فرمان دادی: «حرف بزنی! زمان موعود فرارسیده است.» اما من لبانم را محکم بهم فشار دادم و چیزی نگفتم. تو فریاد زدی و من چیزی نگفتم. عاقبت کاسه صبرت لبریز شد، پیش تاختی و دهانم را گشودی. من دهانم را نگشودم. تو بازور آنرا گشودی. دهانم راه آنچنانکه شیوه تو یا پشمبران است، نه با انگش سوزنده که با غسل تقدیس کردی. و من حرف زدم. قلبم خشناک بود و مرا وامیداشت تا فریاد بزتم: «خدا آتش است» — آری درست مثل پشمبر تممیده‌دهنات — «خدا آتش است. او داره می‌آید. ای آسمانهای بی‌قانون، بی‌عدالت، بی‌نجابت کجا پنهان میشوید؟ او می‌آید...» آری قلبم مرا وامیداشت که این چنین فریاد بزتم. اما تو لبانم را با غسل آلودی و من فریاد زدم: «عشق، عشق!»

زوزه کنان گفت: «خدایا، خداوند، نمیتوانم با تو درآویزم. امشب خلج سلاح میشوم. خواست، خواست تست.» با گفتن این کلمات، احساس آرامش کرد. همچون پرنده‌ای خواب‌آلود، سر در بال و پر خویش کرد، چشمانش را بست و خوابید. بیدرنگ، بنظرش رسید که سببی از زیر پراهنش بیرون آورده، آنرا دو نیمه کرده، هسته‌ای از آنرا در آورده و رو بروی خویش در زمین کاشت. بلافاصله هسته جوانه زده و از میان خاک سر بیرون کشید، تشکیل ساقه‌ای داد، شاخه و برگ و گل آفتابند، بعد گلها تبدیل به میوه شدند، صدها سبب سرخ...

سنگها بهم خوردند. صدای گانه‌های مردی بگوش رسید. خواب از سر همی پرید، پلنگهایش را گشود و دید که یک نفر جلو او ایستاده است. خوشحال از اینکه دیگر تنها نیست، به آرامی و به زبان یزبانی، حضور گرم این مرد را خوش آمد گفت. مهمان شکرگرد بجلو آمد و زانو زد. گفت: «حنماً گرمته‌ای. برایت نان و غسل و ماهی آورده‌ام.»

— برادرم، تو کی هستی؟

— آندریاس، پسر یونس.

— آنها همه مرا ترک گفتند و رفتند. بلی، درست است که من گرسنه‌ام. چگونه است، برادرم، که تو بیاد من افتادی و برایم نان و عسل و ماهی آوردی— نعمت‌های خدا؟ هیچ کمبودی جز کلامی مهربان نیست!

آندریاس گفت: «آترا هم برایت می‌آورم.»

تاریکی به او قوت قلب میداد. عیسی متوجه دستهای لرزان جوان نگردید. دو قطره اشکی را هم که بر گونه‌های بیرنگ او دو بند بود، ندید.

عیسی، در حالیکه دست بسوی او گرفته بود و لبخند میزد، گفت: «اول آن» کلام مهربان اول.»

پسر یونس زمزمه کتان گفت: «استاد ربانی‌ام.» و خم شد و پاهای او را بوسید.

www.KetabFarsi.com

## فصل چهاردهم

زمان نه به مزه‌ای می‌ماند که بتوان با چوب اندازه‌اش را گرفت و نه به دریائی می‌ماند که بتوان مساحتش را با متر سنجید. زمان تیش قلب است. این نامزدی چند گناه بطول انجامید: روزها، ماهها، سالها؟ پسر مریم، سرخوش و مهربان، با کلامی نیکویر لبانش، از دهی بدهی، از کوهی به کوهی، با گاهی وسیله قایق از ساحل دریاچه‌ای به ساحل دریاچه‌ای دیگر مسافت و همچون داماد، مجلس به لباس سفید بود. به محض برداشتن پا، زمینی که از روی آن گذشته بود گلپاران میشد. بدانگاه که پدرختان نگاه میکرد، پر از شکوفه می‌شدند. لحظه‌ای که پا بدون یک قایق ماهیگیری می‌نهاد، بادی مساعد بادیان را می‌آبشت. مردم به او گوش فرا میدادند و گل و عودشان تبدیل به بال می‌گردید. در تمام مدتی که این نامزدی بطول انجامید، اگر سگی را بر میداشتی خدا را در زیر آن می‌یافتی، اگر حلقه به دری می‌کوفتی خدا آنرا به رویت می‌گشود، اگر به پشمان دوست یا دشمنت نگاه میکردی خدا را میدیدی که در مردمک چشم نشسته و به تو لبخند میزند.

هر بسیار خشمگین سر تکان میدادند. به چشمهای او خیره میشدند و سرزیش گمان به او می‌گفتند: «بجی تعمددهنده روزه میگیرد و گریه می‌کند. او می‌نماید و نمی‌خندد. اقا تو، هر کجا که عروسی هست، اول از همه حاضر مشوی، با دیگران میخوری و مینوشی و می‌خندی. همن چند وقت پیش در مراسم عروسی در قانا عجالت نمی‌گشادی و با دختران جوان میرقصیدی. چه کسی شبیه است که یخمری بحدود برافند.»

آقا او را بچندی می‌گفت: «برادرانم هر سال، من یخمر نیست. من دامادم.»

هر بسیار کفری منشدند و در حالیکه منقول آوا و اطوار مخصوص در بدن یافته می‌شدند، می‌گفتند: «داماد؟»

— بله، برادرانم هر سال، داماد. مرا می‌بخشد. آقا راه دیگری برای توضیح آن به

شما ندارم.

عیسی، آنگاه رو به سوی همراهانش بوحشا، آندریاس، بهودا، و دهقانان و ماهیگیرانی که فرشته چهره‌ها برای او بودند و کارشان را شتابان رها کرده، آمده بودند تا به حرفهای او گوش فرادهند، و زنانی که با اطفال شیری خود در بطن آمده بودند، می نمود و به آنان می گفت: «امام که داماد در میان شماست، شادی و پایگویی کنید. روزهایی که شما بیوه و یتیم شوید، نیز فرا خواهد رسید، اما به پدر توکل کنید. به توکل مرغان هوا بنگرید. آنها نه بدی می افشاند و نه درو می کنند، و با اینهمه، پسر قوت آنها را تأمین می کند. به گلهای روی زمین نظر افکنید. آنها نه می ریزند و نه می بافتند، اما کدام شاهی می تواند خود را به شکوه و جلال آنها بیاراید؟ از بهترین خویش اندیشه کنید که چه خورید، چه آشامید و چه پوشید. تن شما خاک است و بپاک بازخواهد گشت. توجه خود را مطوف به ملکوت آسمان و روح فناناپذیرتان بنمایند.»<sup>۱</sup>

بهودا به او گوش فرامی داد و سگرمه‌هایش درهم می رفت. او در قید ملکوت آسمان نبود. هوش و فکرش مطوف به ملکوت زمین بود، آنها نه تمامی زمین بلکه تنها سرزمین اسرائیل که از آدم و سنگ ساخته شده بود و نه از روزه و ابر. رومی‌ها، آن رومی‌های بربر و کافر، این سرزمین را لگن‌مال می‌کردند. ابتدا می‌بایست آنها به بیرون رانده شوند، و آنگاه ما می‌توانیم نگران ملکوت آسمان باشیم.

عیسی از خشم بهودا یا خیر بود. و از چین‌های پیشانی او افکار نهفته‌اش را می‌خواند. با لیخند به او می‌گفت: «برادرم بهودا، برادرم، آسمان و زمین یکی هستند، سنگ و ابر هم. ملکوت آسمان در هوا نیست. در درون ماست، درون قلبمان. من درباره آن حرف می‌زنم، درباره قلب. قلبت را دگرگون کن و آسمان و زمین یکدیگر را در آغوش خواهند کشید. اسرائیلی‌ها و رومی‌ها یکدیگر را در آغوش کشیده، یکی خواهند شد.» اما سرخ‌ریش خشم خویش را در درونش نگه‌میداشت، در باره آن تأمل می‌کرد و خود را امیدداشت که صبور باشد و منتظر بماند. با خود زمزمه می‌کرد: «او نمیداند که درباره چه چیزی حرف می‌زند. او در دنیای رؤیائی خویش زندگی میکند و از حوادث پیرامون خود کوچکترین انگاری ندارد. قلبم در صورتی دگرگون میشود که جهان اطرافم دگرگون شود. تنها در صورتی آرامش می‌یابم که رومی‌ها از سرزمین اسرائیل گم و گور شوند.»

روزی، پسر جوانتر زبیدی رو به سوی عیسی نمود و گفت: «مولای من مرا بیخش، اما دریافته‌ام که نمی‌توانم بهودا را دوست بدارم. هرگاه که به او نزدیک می‌شوم، نیروی تاریکی از بدنش، مثل هزاران سوزن‌ریز، بیرون می‌زند و مجروحم میکند. چند روز پیش هنگام غروب فرشته سیاهی را دیدم که چیزی در گوش او زمزمه می‌کرد. می‌دانی چه

۱- نقل با اندکی تغییر و تصرف از «انجیل متی»، باب ششم

می گفت؟»

عیسی با کشیدن آهی جواب داد: «می توانم حملس بزنم که او چه می گفت.»  
— ترا خدا چه گفت. من می ترسم.

— به موقع خواهی فهمید. هنوز خودم هم بدرستی نمی دانم.  
— چرا او را با خود همراه میبری؟ چرا اجازه میدهم که شب و روز دنبال تو  
باشد؟ و چرا هر زمان که با او حرف میزنی، صدایت مهر بانتر از زمانی است که با ما حرف  
میزنی؟

— بوحنا، برادرم، باید هم این چنین باشد. او نیاز بیشتری به محبت دارد.  
آندریاس دل به استناد جدید بست. روز به روز دنیا  
برای او دگرگونه میشد و دلنوازتر می گسودید: دنیا نه،  
قلب او خوردن و خندیدن دیگر گناه نبود. زمین زیر پاها محکم شد. آسمان همچون پدری  
روی آن خم شد. و روز خدا دیگر روز خشم و شلاق نبوده پایان جهان هم نبوده، که روز  
خون برداری، انگور چینی، عروسی و پایکوبی بود: رستاخیز دانشی بکارت زمین. هر سیده  
صبح یک نوزایشی بود. در هر طلوع فجر، خداوند عهد خویش را مبنی بر نگهداری دنیا در  
کف قدسی اش تجدید می کرد.

باصیری گشت ایام، آندریاس آرام می گزیدید. باخنده و غذا عهد مودت بست و گونه هایش  
سرخ شد. شب ها با هتنگام ظهر، که زیر درختی برای خوردن غذا لم می داد، یا بدانگاه که  
دوستان آنها را دعوت می کردند و عیسی، به شیوه مألوف نان را تیرک می کرد و فستش  
می نمود، آندریاس این نان را می خورد و دستگاه هاتمه اش بلافاصله آنرا به عشق و خنده  
میلک می ساخت. اما گاه و بیگاه، بدانگاه که بیاد خانواده و دوستانش می افتاد، آه  
می کشید. روزی، در حالیکه چشماش را به دوردست فرستاده بود، از عیسی پرسید: «بر سر  
بونس و زبندی چه خواهد آمد؟» گویی این دو پرمرد آنسوی دنیا بودند. «بعتوب و پطرس  
چطور؟ آنها کجا هستند، در چه محیطی اینک رنج می کشند؟»

عیسی با لبخندی جواب داد: «همه آنها را پیدا خواهیم کرد و هر کدام از آنها نیز ما  
را خواهند جست. آندریاس، غمگین مباش. حیاط پدر آندروسیع است که همه در آن جا  
خواهند گرفت.»

یکروز عصر، عیسی وارد بیت صیدا شد. بچه ها شانه های زیتون و برگ های نخل  
گرفته، دوان به پیشوازش رفته. درها گشوده شد و زنان بیرون آمدند. آنها کارشان را رها  
کرده، دنبال او دویدند تا «کلام تکوا» را بشنوند. پسرها، والدین علیل خود را بر دوش  
گرفته. نوه ها دست پدر بزرگهای کورشان را گرفته. مردان درشت بازو جلی شده ها را  
دنبال می کشیدند و پشت سر او می دویدند تا وی دست بر سر آنها بگذارد و شفایشان  
بخشد.



از قضا آنروز مصادف با وقتی بود که توماس دوره کرده، دوره‌اش را در دهات شروع کرده بود. در حالیکه زیر بار قرقره، شانه، وسائل آرایش، انگوهای برنزی، گوشواره‌های نقره‌ای تلوتلو می‌خورد و در بوق خود می‌دمید و کالایش را جار می‌زد، عیسی او را دید. ناگهان بادی بر توماس وزید و دیگر او آن توماس دوره‌گرد لوچ نبود. اینک یک تراز تجاری در دست گرفته بود و در کشوری دور دست مردم او را احاطه کرده بودند. کارگران سنگ و سیمان می‌کشیدند، بناها معمی بزرگ بنا می‌کردند که ستونهایش از مرمر بود و توماس، بعنوان کارفرما، با ترازش اینجا و آنجا می‌دوید و کارشان را بازبایی می‌کرد... عیسی چشم گرداند، توماس هم. و ناگهان بار دیگر با بار وسائل خود را در مقابل عیسی یافت. چشمان ریز و لوچش زندانه رقصیدند. عیسی دست روی سر او نهاد و گفت: «توماس، با من بیا. من کالاهای دیگر به تو خواهم داد: زر و زبور روح. آنگاه به دور دنیا خواهی رفت و کالای جدیدت را جار خواهی زد و در میان انسانها قسمت خواهی کرد.»

دوره‌گرد حسابگر با خنده گفت: «ترجیح می‌دهم اول اینها را بفروشم، و بعد... خوب بعدش صبر می‌کنیم تا ببینیم چه پیش می‌آید.» صدایش را بلند کرد و در جا شروع به جار زدن شانه، قرقره، و وسائل آرایش نمود. یکی از ریش سفیدان ثروتمند ده، که مسترگر و ناتیج بود، در درگاهی خانه‌اش ایستاده و کنجکالوانه به جمعیتی که نزدیک می‌شد، خبره گشته بود. خیل بچه‌ها، پشاپیش، می‌دویدند و برگهای نخل و شاخه‌های زیتونی که در دست داشتند در هوا تکان می‌دادند و درها را دق‌آلباب می‌کردند و فریاد می‌زدند: «دارد می‌آید، دارد می‌آید، پسر داود دارد می‌آید.» پشت سر آنها مردی، ملبس به لباس سفید و موهای آو پخته بر شانه، می‌آمد. آرام و متبسم، دستهایش را به راست و چپ دراز می‌کرد، گویی خانه‌ها را تیزک می‌نمود. مردان و زنانی که پشت سر او می‌دویدند، برای رساندن دست به او بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند تا قدرت و نفلس کسب کنند. دور ترک، گروه نابینایان و غلیل‌ها می‌آمدند. درها مرتب باز می‌شد و افراد تازه‌ای سر می‌رسیدند.

ریش سفید ده به تشویش افتاد. در حالیکه دستهایش را محکم به دو طرف در گرفته بود تا مبادا توده مردم به خانه‌اش بریزند و ثروت او را به تاراج ببرند، پرسید: «این دیگر کیست؟»

کسی ایستاد و به او جواب داد: «پیمبر جدید است، حنّانیا<sup>۱</sup>. این مرد سپیدپوش را که در پیش روی خود می‌بینی، زندگی را در یکدست و مرگ را در دست دیگر دارد و آنها را، هر طور که بخواهد، قسمت می‌کند. دانا را اشاره‌ای کافیست. حنّانیا، تعلقش را بگویی باهات خوب تا کن.»

حنّانیا پر از شنیدن این حرف وحشت‌زده شد. رایج‌های زیادی بر روحش

سنگینی میکرد. شب‌ها، غالباً از خواب می‌پرید و هول و هراس بی‌ریختش می‌کرد. در کابوس‌هایش چنین می‌نمود که تا گردن درون شعله‌های جهنم فرو رفته و کباب میشود. شاید این مرد باعث نجاتش می‌شد. یا خود گفت: «این دنیا بنایش بر سحر و جادو است و این مرد هم یک جادوگر است. خوب است که دستور چیدن سفره را بدهم. برای غذا دادن به او بهتر است کسی مایه بگذارم. شاید معجزه‌ای بکند.»

با این تصمیم به میان راه رفت و دستش را بسلامت سلام روی قلب نهاد. گفت: «پسر داود، من حثایای پریم، یک گناهکار. و تو یک آدم مقدس هستی. وقتی شنیدم که میخواهی قدم به این ده بگذاری، دستور چیدن سفره داده‌ام تا در خانه من شام میل کنی. خواهش میکنم، بفرماید و قدم روی چشم من بگذارد. آنچنان که بر همگان معلوم است، مغالین بخاطر ما گناهکاران به این دنیا می‌آیند، و خانه من نشئه نقیص است.»

عیسی متوقف شد. «حثایا، گفتار تو مایه خشنودی من است. خوشحال می‌شوم که در خدمت شما باشم.» و وارد خانه شروتمند ده شد. سردگان سفره را در حیاط پهن کردند و مخته آوردند. عیسی نشست و در دو طرف او بوختا، آندریاس، یهودا و نیز توماس، که بخاطر خوراکی خود را بعنوان یکی از حواریون جا زده بود، نشستند. مالک پیر و بروی آنها جلوس کرد. او در این فکر بود که یا لطایف الحیل موضوع صحبت را به خوابهای آشفته خویش برگرداند و از جادوگر بخواهد تا کابوس‌هایش را فراری دهد. غذا همراه دو نرغابه شراب آورده شد. مردم بیرون در ایستاده، خوردن و صحبت کردن ایشان را در مورد خدا، آب و هوا و مویزتها تماشا میکردند. با تمام شدن غذا و شراب، بردگان آتخابه لگن آوردند. میهمانان دست شستند و آماده برخواستن شدند. اینجا بود که کاسه صبر حثایا لبریز شد. یا خود گفت: «اخراج شام روی دست خودم گذاشتم تا او و عمله واکراهش بخورند و بنوشند. حالا باید اجرت آنرا بردارم.»

گفت: «استاد، من کابوس دارم. شنیدم که تو جادوگر بزرگی هستی. من هر چه از دستم برمی‌آید برای شما کردم. و حالا نوبت حضرت القدس شماست که برایم کاری بکنید. بر من رحم کنید و کابوس‌هایم را از من دفع کنید. میگویند که شما بزبان امثال سخن می‌گویند و جادوگری می‌کنید. بنابراین، مثل برایم بگویند. معنای نهفته مثل را خواهم فهمید و شفا خواهم یافت. دنیا بنایش بر سحر و جادو است. در اینصورت کار ساحری را شروع کن.»

عیسی لیختی زد و به پشیمان پیر مرد نگر بست. اولین بار نبود که آرزوهای درنده، پشت گردن خیل و چشمان دودوزن شکمبارها را می‌دید. از دیدن آنان بر خود می‌لرزید. این آدمها میخوردند و می‌نوشیدند، می‌خندیدند و فکر میکردند که دنیا متعلق به آنهاست. آنان می‌چاپیدند، میرقصیدند، جنه‌بازی میکردند و هیچ در این اندیشه نبودند که

دارند در آتش جهنم می سوزند. تنها در مواقع نادری بوده در خواب، که چشم می گشوند و می دیدند... عیسی به شکمبارۀ پیر نگاه کرد: به تنش، چشمانش و ترسش. و بار دیگر حقیقت وجودی این مرد تبدیل به قفسه شد. گفت: «حنانیا، گوشهایت را واکن، در پیچۀ قلبت را بگشا که میخواهم سخن بگویم.»

— گوشهایم را وا کرده‌ام، و در پیچۀ قلبم را گشوده‌ام. سپاس خدا را، گوش میدهم.

— حنانیا، شخصی دولتمند بود که خالم و ناتجیب بود. می خورد و می نوشید. ارفغان و کتان بتن میکرد و حتی به اندازه برگسری هم به همسایه‌اش، ایلمازر، که گرسنه بود و از سرما میلرزید، نمیداد. ایلمازر، کشان کشان میرفت تا از پاره‌هایی که از خوان آن دولتمند میریخت، خود را سیر کند. انا بر دگان بیرونش می انداختند. او بر آستانه در می نشست و سگان می آمدند و زخمهای او را می لیسیدند. آنگاه اجل موعود فرا رسید و هر دو مردند. یکی به آتش جهنم سقوط کرد و دیگری در آغوش ابراهیم جای گرفت. روزی مرد دولتمند سر بلند کرد و همسایه‌اش ایلمازر را دید که با شعل و خنده در آغوش ابراهیم جای دارد. آنگاه به آواز بلند گفت: «ای پدر من، ابراهیم، ایلمازر را پائیل بفرست تا سرانگشت خود را تراخته زبان مرا خشک ننماید، زیرا من در این آتش کباب میشوم.» انا ابراهیم به او جواب داد: «آبامی را بخاطر آور که میخوردی و می نوشیدی و از مانده‌های زمینی متلذذ میشدی، در حالیکه او گرسنه بود و سردش بود. آیا چیزی به اندازه برگسری هم به او دادی؟ اینک نوبت اوست که متلذذ شود و تو تا ابدآباد در آتش بسوزی.»<sup>۱</sup>

عیسی آهی کشید و ساکت شد. حنانیای پیر با دهان باز ایستاده و منتظر بقیۀ مثل بود. لباش خشک و گلویش قاج قاج شده بود. با چشمانی تضرع آلود به عیسی نگر بست و با صدائی لرزان پرسید: «تمام شد؟ دنیا له ندارد؟»

یهودا با خنده گفت: «سزایش بود. هرکس که در این دنیا زیاد بخورد و زیاد بنوشد، در جهنم همه را بالا خواهد آورد.» انا پسر جوانتر زیدی روی سینه عیسی خم شد و به آرامی گفت: «مولای من، کلمات تو قلبم را سبکبار نکرده است. شما پاره‌ها ما را تعلیم داده‌اید که دشمنانمان را ببخشاییم. بما گفته‌اید که دشمن خویش را دوست بداریم و در صورتیکه هتصدوهفتاد و هفت بار بسابدی کرد، هتصدوهفتاد و هفت بار به او نیکویی نمائیم. شما گفتید که این تنها راهی است که میتوان بدلتوسیله تنفر را از جهان زدود. انا اینک... آیا خداوند عاجز از بخشایش است؟»

سرخ ریش میان کلام او دوید و در حالیکه نگاهی تمسخرآمیز به حنانیای پیر می انداخت، گفت: «خدا عادل است.»

یهودا با اعتراض گفت: «خداوند احسان مطلق است.»

۱- نقل با اندکی تغییر و تصرف از «انجیل لوقا»، باب شانزدهم.

مالک پر با لقلقه زبان گفت: «یعنی اینکه هیچ امیدی وجود ندارد؟ آیا مثل تمام شده است؟»

توماس از جا برخاست، قدمی به طرف در برداشت، ایستاد و با تمسخر گفت: «نه ارباب، تمام نشده، هنوز مانده.»  
— فرزند، حرف بزند. تو را دعا می کنم.

توماس گفت: «اسم آن مرد دولت مند حثانیا است.» بسته اجناسش را برداشت و خود را به وسط کوچه رسانید و با همسایگان به خنده پرداخت.

خوب بر شقیقه های ریش سفید ده هجوه آورد. چشمانش، مانند آفتاب در حال غروب، تاریک شد. عیسی دستش را بلند کرد و بر موهای مجعد خواری سوگنی اش کشید و گفت: «بوحثان، همه گوش دارند و شنیدند. همه هوش دارند و تضایق کردند. آنها گفتند، خدا عادل است و نتوانستند فراتر از آن بروند. اما تو قلب هم داری و گفتی: «این دوست که خدا عادل است اما کافی نیست. او احسان مطلق هم هست.» آن مثل، آنگونه که هست، کامل نیست. باید پایان دیگری داشته باشد.»

حوان گفت: «سولای من، مرا ببخش، اما قلب من هم درست همانگونه گواهی داد. بخود گفتم: انسان عفو می کند، مگر بشود که خدا عفو نکند. نه، غیر ممکن است. آن مثل کفر بزرگی است و نمیتواند آنگونه که هست باشد. باید پایان دیگری داشته باشد.»

عیسی، لیخنه زنانه گفت: «بوحثانای محبوب، پایان دیگری دارد. حثانیا، گوش کن. قلبت از اضعیان لرز خواهد شد. گوش کن، شما که در حیاط هستید و شما همسایه ها که در کوچه به خنده مشغولید. خدا نه تنها عادل است که نیکو هم هست، و نه تنها نیکوست که پدر هم هست. بدانگاه که ایلعازر گفتار ابراهیم را شنید، آهی کشید و در ذهنش خدا را مورد خطاب قرار داد: «خداوند! آدم چگونه میتواند در بهشت سعادت مند باشد و حال آنکه میداند یک نفر هست که تا ابد الا باد میسوزد؟ خدایا، او را شاداب کن، تا منم شاداب گردم. از عذابش برهان، تا منم از عذاب برهم، والا من هم شعله های آتش را احساس خواهم کرد.» خداوند فکر او را شنید و شادمان شد. فرمود: ایلعازر محبوب، پائین برو دست تشنه کام را در دست گیر. چشمه های من خشک ناشدنی هستند. او را به اینجا بیاور تا خود را شاداب سازد و توهم خود را با او شاداب نمائی...»

ایلعازر پرسید: «تا ابد الا باد؟» و خدا پاسخ داد: «آری تا ابد الا باد.»<sup>۱</sup>

عیسی بی آنکه کلامی دیگر بگوید، بی اغاست. شب زمین را دربر گرفته بود. مردم سخرق شدند. مردان و زنان، نجواکنان به کلمه های توماسی خوده شان برگشتند. قلبشان سیراب شده بود. از خود می پرسیدند: «آیا کلمه می تواند آدم را سیراب کند؟» آری میتواند—

۱— بن قسمت ارش در «الحیل لولیا» ذکر نشده است و کازانترا کیس آن را در دهان قهرمانش می گذارد.

آنگاه که کلام نیکو باشد. عیسی دستش را برای خدا حافظی بسوی مالک پر دراز کرده، اتا حاتیا پاهای او افتاد و زمزمه کنان گفت: «مولای من، مرا بخش،» و به گریه افتاد.

همان شب، زیر درختان زیتون که برای خواب آوریده بودند، یهودا به سراغ پسر مریم رفت. نمی توانست خود را آرام سازد. باید او را میدید و با وی صحبت میکرد، تا ضمن صحبت هردو دستپاشان را رو میکردند و همه چیز را برای هم کاملاً روشن میکردند. بدانگاه که در خانه آن حاتیای جانی، از عذاب مرد دولتمند در جهنم خوشحال شده و فریاد زده بود: «سزایش بود،» عیسی از گوشه چشم برای مدتی طولانی او را پنهانی نگرسته بود، گویی سرزنشش میکرد. و این نگاه هنوز او را آزار میداد. بنابراین، واجب بود که حسابپاشان را با هم تصفیه کنند. یهودا از گفتار نیم پر و نگاههای پنهانی عویش لسی آمد.

عیسی گفت: «خوش آمدی، منتظرت بودم.»

سرخ ریش بی مقدمه گفت: «پسر مریم، من با دیگران جور در نمی آمم. من بیکارت و خوبی سوگلی ات یوحنا را ندارم. مثل آندریاس، یک رؤیائی آشفته ذهن نیستم، که ذهنم را مثل وزش باد تغییر بدهم. من جانور وحشی و سازش ناپذیری هستم. مادرم، پیش از آنکه به قیامه نکاح کسی درآید، مرا بنوا آورد و به بیابانم انداخت، جایی که از شیر گریگ تغذیه کردم. من عشن، اطمینان ناپذیر و نجیب شدم. هرکسی را که دوست میدارم، خاک زیر پایش میشوم. و از هرکسی که بیزار باشم، می کشم.»

یهودا، همچنان که صحبت میکرد، صدایش خشن میشد. چشماش در تار یکی برق میزد. عیسی دست روی سر او گذاشت تا آرامش کند. اتا او این دست آرامش بخش را پس زد. و در حالیکه کلماتش را سبک سنگین میکرد، چینی ادامه سخن داد: «حتی کسی را هم که دوست میدارم، در صورتیکه پیش از راه درست منحرف شده است، نمیتوانم بکشم.»

— برادرم یهودا، راه درست کدام است؟

— نجات اسرائیل.

عیسی دیدگانش را بست و جواب نداد. آن دو شعله ای که در تار یکی به آوازشده شده بود، می سواندش، کلمات یهودا هم. اسرائیل چه بود؟ چرا آنها اسرائیل؟ مگر همه ما برادر نیستیم؟ سرخ ریش در انتظار جواب ماند، اتا پسر مریم لبه به سخن باز نکرد. یهودا بازوی او را گرفت و نکانش داد، گویی میخواست صدایش کنند. پرسید: «می نهی؟ شنیدی چه گفتم؟»

عیسی جواب داد: «آری، فهمیدم.» و چشماش را باز کرد.

— من رنگ و پوست کده یا تو حرف زدم، چون میخواهم بدانی که من کی هستم و

چه میخواهم. و تا تو هم بتوانی به من جوابی بدهی. میل داری همراه تو سالیه یا نه؟ میخواهم اینرا بدانم.

— یهودا برادرم، از تو میخواهم همراه من باشی.

— و تو هم میگذاری که آزادانه حرفم را بزخم و اعتراض کنی؟ وقتی که میگوئی: آری، من بگویم: نه. بگذار همه چیز را بگویم تا تودیدی در ذهنت باقی نماند. ممکن است هر کس دیگری با دهان باز تو گوش بدهد. لذا من یکی اینطور نیستم. من سرده نیستم، آزادمردم.

— لذا یهودا، آزادی دقیقاً همان چیزی است که من هم میخواهم.

سرخ ریش بگه‌ای خود. شانه عیسی را محکم گرفت و با نفس آتشین فریاد زد: «اسرائیل را از دست رومی‌ها میخواهی آزاد کنی؟»  
— میخواهم روح را از گناه آزاد کنم.

یهودا، خشم آلود، دستش را از شانه عیسی پس کشید و با مشت به تنه درخت زیتون کوبید. در حالیکه رودرروی عیسی ایستاده و با نفرت به او می‌نگریست، زمزمه کنان گفت: «همینجا راه ما از هم سوا میشود. ازل باید جسم از دست رومی‌ها آزاد شود و بعداً روح از گناه. راه اینست. میتوانی آنرا در پیش گیری؟ خانه از سقف به پائین ساخته نمی‌شود، از پای بست به بالا درست میشود.»

— یهودا، پای بست روح است.

— پای بست جسم است. از آنجا باید شروع کنی. پسر مریم، مواظب باش. یکبار گفته‌ام و دوباره میگویم مواظب باش، و راهی را که من میگویم در پیش گیر. چرا فکر میکنی که من همراه تومی‌آیم؟ بهتر است بدانی که برای آنست که راحت را نشان تو بدهم. آندریاس، زیر درخت زیتون مجاور بود. در خوابش گفتگو را شنید و بیدار شد. بدقت گوش داد. متوجه صدای استاد گردید و صدای دیگری که زسخت و آکنده از خشم بود. همچون آهوشی هر اسناک بخود لرزید. نکند مردم شباهتگام آمده باشند تا استاد را آزار برسانند؟ آندریاس می‌دانست که هر کجا او می‌رفت، پشت سرش مردان و زنان و خیل اتیوه مسکینان را بر جای می‌نهاد که دوستش می‌داشتند، و بهمان اندازه ریش سفیدان و دولت‌مندان را هم که از او نفرت داشتند و آرزو مند سقوطش بودند. نکند این جاییان، عده‌ای او باشی چماق بنمست را برای آزار او گسیل کرده باشند؟ تویی تاز یکی از چهار طرف بسوی صداها پیش خیز بد. لذا سرخ ریش صدای خیزیدن بگوشش عهود و روی زاتوانش بلند شد. صدازد: «کی آنجا است؟»

آندریاس صدا را بجا آورد. جواب داد: «یهودا، منم آندریاس.»

— پسر یونس، برگرد سرجات. ما کار خصوصی داریم.

عیسی هم گفت: «آندریاس، فرزند، برو بخواب.»

اینک یهودا صدایش را پائین آورد. عیسی، نفس‌های سنگین او را بر صورت خویش احساس می‌کرد.

— بیادت بیاور که در بیابان این راز را بر توغاش ساختم که انجمن اخوت مرا مأمور  
کشتن تو کرده بود. اما در آخرین لحظه، تغییر عقیده دادم، دشنام را غلاف کردم و همچون  
یک دزد، صبح سحر از صومعه گریختم.

— بھودا، برادرم، چرا تغییر عقیده دادی؟ من آماده بودم.

— می خواستم منتظر بمانم.

— منتظر برای چه؟

بھودا لحظه ای ساکت ماند. آنگاه بطور ناگهانی گفت: «برای اینکه ببینم تو همان

کسی که اسرائیل منتظر اوست، هستی.»

عیسی بر خود لرزید. به تنه درخت ز بتون تکیه داد. تمام بدنش می لرزید.

بھودا، در حالیکه ابرویش را که ناگهان بر آن عرق نشسته بود پاک می کرد، فریاد

زد: «نمی خواهم در اینکار محطه به خرج دهم و نجات دهنده را بکشم. نه، این را

نمی خواهم.» انگار که کسی حلقومش را گرفته و خضاش می کند، جیخ زد: «می فهمی،

می فهمی؟ اینرا نمی خواهم.»

نفس عمیق کشید و ادامه داد: «بخود گفتم، شاید او اینرا خودش هم نمی داند.

بتر است صبر کنم و بگذارم چند صبحی دیگر زنده بماند، بگذارم زنده بماند تا ببینم چه

می کند و چه می گوید. و در صورتیکه آن کسی که در انتظارش هستیم، نباشد، وقت کافی

برای خلاصی از شر او همیشه هست... این چیزی بود که بخود گفتم و برای همین

گذاشتم زنده بمانی.» خون عوشش را می خورد و با انگشت بزرگ پایش خاک را می کند.

ناگهان بازوی عیسی را گرفت. صدایش خشن و نوحیدوار بود: «نمی دانم که ترا چه بنامم:

پسر مریم؟ پسر نجار؟ پسر داود؟ می بینی که هنوز نمی دانم کی هستی. خودت هم

نمی دانی. هر دو باید این جواب را کشف کنیم و آرامش پیدا کنیم. این سر درگسی

نمی تواند دوام یابد. پشتت به دیگران نرود. آنها گوسفندوار دنبالت می کنند. به زبان نرزه

مشو که هیچ کاری جز تحسین تو و افشاندن اشک انجام نمی دهند. هر چه باشد آنها زنده،

قلب دارند، عقل ندارند. و بنابراین، به کار ما نمی آیند. این ما دو نفر هستیم که باید کشف

کنیم که تو کی هستی و اینکه این شمله ای که بر جانت افتاده، خدای اسرائیل است یا

شیطان. باید این کار را بکنیم، باید.»

تمام بدن عیسی به لرزه افتاد. «برادرم بھودا، چه باید کرد؟ چگونه می توانم جواب

را کشف کنیم؟ بمن کمک کن.»

— یک راه وجود دارد.

— چطور؟

— به سراغ عیسی تمسید دهنده برویم. او می تواند بما بگوید. فریاد می زند: «او

دارد می آید!» خوب، بمحض دیدن تو در می یابد که آیا تو، او هستی یا نه. بهتر است برویم.

هم اعصاب تو آرام می شود و منم تکلیف خودم را معلوم می کنم.

عیسی در بحر اندیشه ای عمیق فرو رفت. بارها همین دلهره بر جاننش افتاده و با دهان کف کرده و بدن متشنج سر به آستان خدا سائیده بود. در چنین حالت هائی مردم می پنداشتند که او مصروع است یا به سرش زده و وحشت زده فرار می کردند. اما او در آسمان هفتم بود. ذهنش از تخته بند تن رها شده، عروج کرده و حلقه بر در خانه خدا کوبیده و پرسیده بود: «من کی هستم؟ چرا زاده شدم؟ برای نجات دنیا چه باید بکنم؟ کوتاهترین راه کداست؟ شاید مرگ من باشد؟»

سرش را بلند کرد. یهودا بر روی او خم شده بود. گفت: «برادرم یهودا، کنار من دروازه بکش. خداوند در هیئت رؤیا خواهد آمد و ما را خواهد برد. انشاء الله فردا، سپیده صبح، راه می افتیم و به سراخ پیغمبر یهودیه می رویم. هر چه که خواست خدا باشد، همان خواهد شد. من آماده ام.»

یهودا گفت: «من هم آماده ام.» و در کنار هم دروازه کشیدند.

ظاهراً هر دو خیلی خسته بودند، چرا که بلافاصله بخواب رفتند. و صبح روز بعد، آندریاس، که زودتر از همه بیدار شده بود، ایشان را در بطل هم یافت که بخوابی عمیق فرو رفته اند.

خوشید بر روی دریاچه انطاد و جهان را روشن ساخت. سرخ ریش جلودار شد و عیسی به همراه مصاحبین وفادارش، یوحنا و آندریاس، بدنیاال او. توماس که هنوز جنس برای فروش داشت، در دهکده ماند. این دوره گرد رند که نفسی داشت هر دو جانب قضیه را خوب پسندید، با خود گفت: «از گفتار پسر مریم خوشم می آید. خوب، تقرا وقتی که رین رحمت را سر کشیدند تا ابدالاباد می خورند و می نوشند. تا اینجا قضیه خوب است. ولی در عین حال، نگاه کن که توی این دنیا چه می کشیم. ای توماس مفلوک، حواست را جمع کن. بهیچ یک از این دو جا خود را پاینده مکن. برای اطمینان خاطر بهتر است که سیدت را با دو نوع جنس پر کنی: بالای سبد شانه و وسایل آرایش، ز بره آن نغته ها، ملکوت آسمان برای مشتری های فرد اعلی...»

خنده لوسی کرد. بسته اش را بار دیگر روی کواش گذاشت و صبح خرومی خوان در بوقش دمید و توی کوچه های بیت صیدا به جار زدن پرداخت.

در همین هنگام، در کفرناحوم، پطرس و یعقوب هم بیدار شده بودند تا تهرها را بداخل قابلق بکشند. تهرها از ماهی وول می خورد. دو ماهیگیر، در چنین مواقعی که تهرهاشان پر ماهی می شد، احساس شادمانی می کردند. اما امروز حواششان جای دیگری بود و حرفی نمی زدند. آنها در ظاهر آرام بودند، اما در درونشان غوغا بود. گاهی با سر نوشت می جنگیدند که نسل اندر نسل آنها را پاینده این دریاچه کرده بود. گاهی با ذهن خودشان



سرخا می شدند که حسابگر بود و نمی گذاشت قلبشان پال و پر بگیرد. آنها بنود بانگ می زدند: «آخر این چه جور زندگانی است! می تو برندان ماهی بگیر، بخور، بخواب، و هر روز خدا دوباره این زندگی مرداری را از سر بگیر — هر روز، هر سال، تمام عمر. آخر تا کی، تا کی؟ اینجوری می خواهیم بمیریم؟» آنها تا کنون در این باره نیندیشیده بودند. دلشان همیشه بی دغدغه بوده و طریقه سنتی را بدون گله فسه ای دنبال کرده بودند. پدرهاشان، پدر-بزرگها و اسلافشان پشت در پشت همینجوری زندگی کرده بودند، اطراف همین دریاچه، و با ماهی دست و پنجه نرم کرده بودند. بعد یکروزی دستهای زبختشان را روی هم می گذاشتند و می مردند. و بچه ها و نوه های آنها در همین راه می افتادند. این دختر، پطرس و پطوب، هم تا کنون بدون شکوه و شکایتی با نوع زندگی خود خوب تا کرده بودند. اما ناگهان، این اواخر، محیط اطرافشان تنگ شده بود و داشتند خفه می شدند. نگاهشان اینک به افق های دور بود، ورای این دریاچه. اما یکجا؟ بسوی چه چیزی؟ خودشان هم نمی دانستند. تنها اینرا می دانستند که دارند خفه می شوند.

گوش این همه عذاب پس نبود. هر روز رهگذران با خیرهای جدید می آمدند: مرده ها زنده می شدند، اقلیج ها راه می افتادند، کوران بیجا می شدند. رهگذران از این دو ماهیگیر می پرسیدند: «این پیغمبر جدید که؟ برادر شما همراه اوست، پس شما باید بدانید. خبر داریم که او پسر نجار ناصری نیست. پسر داود است... بینی راست است؟» اما پطرس و پطوب شانه هایشان را تکان می دادند و باز دیگر روی توها خم می شدند. دلشان می خواست گریه کنند تا آرامش یابند. گاهی پس از رفتن رهگذران، پطرس رو بسوی رلیفش می کرد و می پرسید: «پطوب، تو این معجزه ها را باور می کنی؟»

پسر پرچانه زبندی جواب می داد: «توها را بکش و غرقان بگیر.» و با یک تکان تیر پر را یکقدم نزدیکتر می آورد. امروز صبح هم یک گاری چی با انبار جدید از پهلوی ایشان رد شد. «می گویند که پیغمبر جدید در بیت صیدا در خانه حثانیا، آن لیم پره، غذا خورده است. بعضی صرف غذا و شستن دست، توسط آبی که بردگان می آورند، به حثانیا نزدیک می شود و چیزی در گوش او می گویند. بلافاصله ذهن پیرمرد جابجا می شود. بگر به می افتد و شروع به تقسیم اموال خود بین فقرا می کند.»

پطرس که بار دیگر چشمانش دو پس افقهای دور گم شده بود، پرسید: «در گوش او چه گفت؟»

گاری چی با خنده گفت: «آه، اگر می دانستم، مثل چکش آنرا در گوش پولدارها می کوبم تا فقرا فرصت نفس کشیدن پیدا کنند...» بعد برآه افتاد و صدا زد: «خدا حافظ، موفق باشید.»

پطرس رو به سوی رلیفش نمود تا چیزی بگوید، اما بلافاصله تعبیر عقیده داد. آخر چه می توانست به او بگوید؟ باز حرف؟ یا قدر حرف باید تحویل می داد؟ بمرش زد که

کارش را رها کند و برای همیشه از آنجا دور شود. آره، باید هم اینکار را می کرد! کلیه یونس اینک برایش تنگ می نموده این حوضچه آب، این دریایست، هم. با خود زمزمه کرد: «این که زندگی نشد، از اینجا می روم.»

یعقوب بسوی او برگشت. پرسید: «راجع به چی من و من می کنی؟ غمخوارون

بگیر.»

پطرس جواب داد: «هیچی بابا.» و با خشم شروع به کشیدن تو نمود.

در همان لحظه قبیله یهودا بر بالای تپه سیزی که عیسی برای اولین بار با مردم در آنجا حرف زده بود، ظاهر شد. در دستش عصای کج و کوله ای داشت که سر راهش از شانه بلوطی وحشی کنده بود و همچنین که راه می پیسود، آنرا بر زمین می زد. سه همراه دیگر پشت سر او ظاهر گشتند. با نفسهای به شماره افتاده، لحظه ای بالای تپه ایستادند تا نگاهی به دنیای زیر پایشان بیندازند. دریاچه با عوشتالی می درخشید. خورشید نوازشش می کرد و او می خندید. قایق های ماهیگیری، پروانه های سرخ و سفیدی در آب بودند. بر فراز آنها ماهیگیران بالدار، مرغان دریائی، در پرواز بودند. آن دورها، کنفرانسوم و زوز می کرد. خورشید بالا آمده بود. روز در اوج جلال خود بود.

آندریاس، در حالیکه به ساحل دریاچه، جایی که برادرش توها را می کشید،

نشاره می کرد، گفت: «نگاه کنید، پطرس آن جاست.»

یوحنا آهی کشید و گفت: «و یعقوب هم. آنها هنوز نمی توانند دل از دنیا بکنند.»

عیسی لبخندزنان گفت: «همسفر محبوب، آه نکش. همه اینجا دراز بکشید و

استراحت کنید. من پاتین می روم و آنها را می آورم.» سپس، با گامهای سریع و چابک،

فروید از تپه را آغاز کرد. یوحنا، در حالیکه او را می ستود، با خود گفت: «به فرشته ای

می ماند. چیزی جز دو بال از فرشته کم ندارد...» عیسی با قدم نهادن از سنگی به سنگ

دیگر پاتین می رفت. هنگامیکه به ساحل رسیده، گامهایش را کند کرد و به ماهیگیرانی که

روی تو خیم شده بودند، نزدیک شد. پشت سر ایشان ایستاد و مدتی، بی آنکه تکانی بخورد،

به آنها نگرستن گرفت. به آنها می نگرست، ذهنش از اندیشه خالی بود، اما احساس

می کرد که درونش خشک شده است: نیروی از درون او در حال گریز بود. همه چیز

سبکبال شد، در هوا پرسه زده همچون ابری بر روی دریاچه شناور شد. دو ماهیگیر هم

سبکبال شدند و در هوا پرسه زدند. تنی به همراه محتویاتش تغییر ماهیت داد: این دیگر تو

نیود، و آنها دیگر ماهی نبودند، که هزاران آدم خوشحال و پاکوبان بودند...

تا گهان دو ماهیگیر بر بالای سرشان احساس غریب و دلنواز کرختی نمودند. از جا

جستند و با وحشت برگشتند. پشت سر ایشان، عیسی آرام و بی حرکت ایستاده، تماشایشان

می کرد.

پطرس با صدای بلند گفت: «مولای من، ما را ببخشید.»

— چرا پطرس؟ مگر چکار کرده‌ای که ترا بیخشم؟  
پطرس، زمزمه کنان، گفت: «هیچ چیز.» و ناگهان درآمد که: «آخر اسم این هم  
شد زندگی؟ ازش عظم گرفته!»

یعقوب گفت: «استهم همیطور»، و نور را بر زمین زد.  
عیسی دست به سوی ایشان دراز کرد و گفت: «بیائید، بیائید، شما را صیاد انسانها  
خواهم کرد.» دست هر یک را بدست گرفت و وسط ایشان فرار گرفت. «بهر است  
برویم.»

پطرس، که به باد یونس پیر افتاده بود، پرسید: «ار پدرم خدا حافظی نکند؟»  
— پطرس، اصلاً به عقب نگاه مکن. ما وقت نداریم. بهتر است برویم.  
یعقوب ایستاد و گفت: «کجا؟»

— چرا می‌پرسی؟ سؤال بی سؤال. بیا یعقوب!

یونس پیر، در همین آنجا، مشغول پخت و پز بود. روی منقل خم شده و منتظر  
پسرش، پطرس، بود، تا بلکه از راه سر برسد و بشینند با هم غذا بخورند. اینک تنها یک پسر  
— که خدا حفظش کند — برای او بر جای مانده بود. پطرس بیخه عاقلی بود و مدیر خوبی هم.  
پیر مرد، فائحه آن یکی دیگر، آندریاس، را خوانده بود. او بدنیال این شارلاتان و آن  
شارلاتان می‌افتاد و پدر سالخورده‌اش را تنها می‌گذاشت تا خودش توها را تعمیر کند، با باد  
و قایق کوفتی دریفتند: پخت و پز هم بکند و از خانه مواظبت نماید. از وقتی که زنی مرده  
بود، با این شیاطین خاتگی در جنگ و جدال می‌بود. یونس با خود اندیشید: «اما پطرس، که  
دعای غیر من بدتره راهش باد، پشت به پشت من داده و قوت قلم می‌بخشد...» غذا را  
زمزمه کرده، آماده بود. به خورشید نگاهی انداخت. دمنده‌های ظهر بود. با خود زمزمه کرد:

«اگرستام. اما نمی‌خیرم تا اوبیاید.» دستهایش را روی هم انداخت و چشم براه ماند.  
دورترک، در خانه زهدی گشوده بود. حیاط انباشته از سب و سبوبر بود. دستگاه تطهیر  
در گوشه حیاط فرار داشت. این روزها مواظبی بود که عرق تطهیر شده از پوست انگور و  
ساقه‌هایی که در چرخشت مانده بود، بیرون آورده می‌شد. به این جهت، خانه بوی الکل  
می‌داد. زهدی پیر و زنی داشتند زیر تاک شام می‌خوردند. زهدی پیر با لاله‌های  
بی‌دندان، تا آنجا که می‌توانست غذا را خرد می‌کرد و در باره توصیه دادن کار و بارش  
حرف می‌زد. مدت‌ها بود که به کلیه همسایه دیوار به دیوارش، ناحوم<sup>۱</sup>، چشم دوخته بود.  
ناحوم، به او مقروض بود و نمی‌توانست قرض خود را ادا کند. با فضل الهی، هفته آینده،  
زهدی خانه را به حراج می‌گذاشت. اینک سالها بود که آرزو داشت دیوار حائل میان دو خانه  
را خراب کند و حیاط را وسعت بدهد. او یک چرخشت داشت، اما مصر<sup>۲</sup> زیتون هم

1-Nahum

۲- مصر، آبی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیوید. (فرهنگ معین)

می خواست تا تمام ده برای گرفتن روغن زیتون به او مراجعه کنند و او بتواند حق البیق بگیرد و سبوهایش را برای تمام سال پر روغن زیتون نماید. اما چرخشت را کجا می گذاشت؟ بهر قیمت که بود، می باید خانه ناعوم را از چنگ وی درمی کرد.

سالومه پیر گفتار او را می شنید، اما ذهنش متوجه بوحثا، پرسوگلی اش بود. بینی الان کجا بود؟ این عمل چه بود که از لپان پخمه جدید می تراوید؟ آرزوی کرد که یکبار دیگر او را می دید و صحبت هایش را می شنید و باز دیگر خدا را به قلب انسانها وارد می کرد. با خود اندیشید: «بسم کار خوبی کرد. او راه درست را در پیش گرفت. و من برایش دعای خیر می کنم.» بیاد رؤیای چند روز پیش خود افتاد. در را باز کرده و پشت سرخوشش آنرا بسته بود و این خانه را با چرخشت و صندوقچه های انباشته اش رها کرده بود تا دنبال پخمه جدید بیفتد. با خود گفت: «یابرفته و گرمته، دنبالش دو بدم. و برای اولین بار در عزم معنای خوشحالی را درک کردم.»

زیدی پیر، که فرو افتادن چشمان زنش را دیده، گفت: «گوشت با من هست؟ حواست کجاست؟»

سالومه جواب داد: «دارم گوش می دهم.» و طوری به او نگرست که انگار قبلاً ندیده بودش.

در همان لحظه، در کوچه سداهای آشنائی بگوش پیر مرد خورد. سر بلند کرد و فریاد زد: «اینهاشن.» با دیدن مرد سپیدپوش، که دو پسرش با او راه می رفتند، به درگاهی خانه دوید، و لقمه در دهنش. داد زد: «آهای بچه ها، آخر بخیر؟ همین جوری از در خانه من رد می شوید؟ وایستید!»

پطرس، در حالیکه دیگران پیش می رفتند، جواب داد: «زیدی، دنبال کاری می رویم.»

— چه کاری؟

پطرس گفت: «کار خیلی سردرگم و مشغول کننده ای!» و به خنده افتاد. چشمان پیر مرد از حدقه بیرون پرید. در حالیکه لقمه اش را ناجویده قوت می داد، بانگ برآورد: «تو هم، یعقوب؟» و با گلوی خراش خورده داخل رفت و به زنش نگر بستن گرفت.

زنش سری تکان داد و گفت: «زیدی، با پسرانت وداع کن. او آنها را از ما گرفته است.»

پیر مرد که متنگ شده بود، گفت: «یعقوب هم؟ ولی او یک ذره عقل نوی کله اش بود. این غیرممکن است.»

سالومه حرفی نزد. آخر چه می توانست به او بگوید؟ او که شعورش را نداشت. از سر سفره برخاست. در درگاهی ایستاد و جمیع مساعدتند را دید که شاهراه همایونی را که از اردن

بسوی اورشلیم منتهی می شده، در پیش گرفته اند. دست سالخورده اش را بلند کرد و به آرامی، بگونه ای که شوهرش نشنود، گفت: «دعای خیر من بدرقه رهاگان باد.»

همسفران، در راه خروجی دهکده به فیلیپ برخوردند که گوسفندانش را در کناره دریاچه می چرانید. او بالای صخره ای رفته و به عصایش تکیه داده بود. به جلو خم شده بود تا سایه خود راه که موجی سیاه روی آبهای آبی و سبز دریاچه بود، بستاند. با شنیدن سرو صدای قله سنگها در راه، قامت خود را راست کرد. رهگذران را شناخت و فریاد زد: «آهای، من اینجا، آخر بخر؟»

آندریاس جواب داد: «به ملکوت آسمان. تو نمی آئی؟»

— آندریاس بین، مثل آدم حرف بزنی. اگر برای عروسی به مجدل می روی، من هم با شما می آیم. آخر ناتانیل مرا هم دعوت کرده. برای برادرزاده اش زن گرفته.

یعقوب بانگ برآورد: «از مجدل دورتر نمی روی؟»

فیلیپ جواب داد: «من گوسفند دارم. آنها را کجا می توانم رها کنم؟»

عیسی، بی آنکه برگردد، گفت: «در دستهای خدا.»

— طمعه گرگها می شوند.

یوحنا با فریادی گفت: «بگذار بشوند.»

چوپان به خودش گفت: «خدای مهربان، این آدمها پاک دیوانه شده اند.» و برای گله آوردن گله اش سوت کشید.

همسفران به پیش می رفتند. بیهودا، با عصای کج و کوله اش، جلوداری می کرد. او برای رسیدن خیلی عجله داشت. قلب دیگران شادمان بود. همچون مرغ توکا سوت می زدند و همچنانکه پیش می رفتند، می خندیدند. بطرس خود را به بیهودا رسانید. بیهودا تنها کسی بود که قیافه اش گرفته بود. سوت نمی زده نمی خندید. در جلو حرکت می کرد و نگران رسیدن بود.

بطرس به آرامی از او پرسید: «بیهودا، بمن بگو کجا داریم می رویم و خیالم را راحت کن.»

نیمی از چهره سرخ ریش خندان شد: «به ملکوت آسمان.»

— بخاطر خدا، دست از شوخی بردار و بگو کجا می رویم. می نرسیم از استاد

پیرسم.

— به اورشلیم.

بطرس دستی به موی خاکسترش کشید و گفت: «اها، سه روز پیاده روی! اگر

می دانستم، نعلین و عصایم را با لقمه ای نان و قلمبه ای شراب برمی داشتم.»

لین بار تمام چهره سرخ ریش خندان شد و گفت: «آه، بطرس بیچاره، اکنون توپ

در حال چرخیدن است و نمی‌توان نگاهش داشت. با تعلین، نان و شراب و عصایت وداع کن. پطرس، مگر نمی‌فهمی که دنیا را رها کرده‌ایم. زمین را و دریا را ول کرده‌ایم و به آسمان رفته‌ایم.» بعد سر در گوش پطرس برد و اضافه کرد: «هنوز هم فرصت هست... برگرد!»

پطرس گفت: «حالا چطور می‌توانم برگردم؟» و بازوانش را گشود و در چهار جهت آنها را چرخانید، گوش محبوبش شده و خفقان گرفته است. به دریاچه، قایقهای ماهیگیری و خانه‌های کفرناحوم اشاره نموده، گفت: «همه اینها حالا بنظرم بی‌جلوه می‌آیند.»  
سرخ ریش با تکان دادن سر بزرگش جواب داد: «موافقم. خوب، در اینصورت لنده نده و بگذار برویم.»

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## فصل پانزدهم

ابتدا سگان ده بویش را کشیدند و شروع به عموو کردند. طولی نکشید که بچه‌ها، جاززان، به مجدل دویدند: «او دارد می‌آید، او دارد می‌آید.» ساکنان ده با گشودن در پرسیدند: «بچه‌ها، کی؟» — پشسر جدید.

زنان جوان و پیر به آستانه درها ریختند. مردان کارشان را رها کردند. بیماران از خوشحالی ذوق کردند و خود را آمادهٔ بیرون‌خزیدن کردند تا دستی به او برسانند. او پیشاپیش در حوال و حوش در پاچه‌جسارت، اسم و رسمی بهم زده بود. مواهب و قدرتش توسط مصرعین و نایبایان و اقلیح‌هایی که از دست او شفا یافته بودند، ده به ده انتشار یافته بود. — چشمهای تار یکم را دست کشید و روشنائی را دیدم.

— بعضی اینکه بمن فرمان داد عصای زیر بنلم را بپندازم و راه بروم، شروع به رقصیدن نمودم.

— یک اردو شیطان وجودم را می‌خوردند. اودستش را بلند کرد و به آنها فرمان داد: «گم شوید، به خوکه‌ها داخل شوید.» بی‌درنگ آنها، جفتک زنانه از درونم بیرون آمدند و وارد خوکه‌هایی، که در ساحل می‌چریدند، شدند. خوکه‌ها دیوانه شدند. بالای یکدیگر سوار شدند و خود را به داخل آب انداختند و غرق شدند.

مجدلیه با شنیدن خبر خوش از کله‌اش بیرون آمد. از آن روز یکه پسر مریم به او فرمان داده بود که به خانه‌اش برگردد و دیگر گناه نکند، دم در آفتابی نشده بود. او گریه کرده بود و زنگار روحش را با اشک صیقل داده بود. تلاش کرده بود تا گذشته را از پهنه ذهنش پاک کند و همه چیز را — شرم، شادمانی، بیدار خوابها — بدست فراموشی بسپارد و با بدنی بکر تولدی دیگر یابد. چند روز اول، عرش را به زمین می‌کوبید و ناله می‌کرد. اما گاهگاهی که آرام می‌گرفت، دردش فروکش می‌کرد، کابوس‌هایش ناپدید می‌شدند. و